

۴۸۴۹۵
۵۰
۸۵

قفسه

ردیف

اسلام

۲۶۲۵۱
۱۸۷
۴۴

کتابخانه عمومی کتب اسلام
تاسیس ۱۳۴۲

مجموعه اشعار

۳۹۷۷

اثر :

اکبر میرزائی متخلص به (تجار)

از شهرستان خرم آباد (زاغه)

تهران - خرداد ماه ۱۳۳۹

چاپ نیکین

گوینده این اشعار آقای اکبر میرزائی متخلص به (تجار) از طایفه تجار متولد زاغه (خرم آباد) که بطور سادگی اثر خود را یادداشت و جمع آوری نموده اند لازم است در اینجا اشاره به شجره نامبرده که از طوایف خوش سابقه و باد یانت آن سامان بشمار میرود بشود اکبر بن امیر بن میرزا بن علی رحیم بن کریم بن هاشم بن ولی بن یوسف بن ملک بن عبدالعلی بن خدائی بزرگ حسنوند و مشهور چنانست که شجره نامبرده در زمان خود دارای قدر و منزلتی بوده اند.

* * *

سراینده از خوانندگان محترم تقاضا دارد اگر عیبی از این کتاب مشاهده فرمودند به حك و اصلاح آن اگر توانند بپردازند و اگر نتوانند زبان به عیب آن دراز نفرمایند چونکه خداوند در قرآن مجیدش رازپوشی را خیلی دوست دارد چنانکه گفته اند :

هر کسی شد راز پوش، رازش نگهدارد خدا

راز پوشی يك صفاتيست از صفات كبریا

گر تو خواهی رازت اندر این جهان پنهان شود

راز مردم کن ته پنهان آن چنان پنهان شود

عیبهای مردمان را رونگه میدار سخت

چونکه بی عیب آنخدای اکبر است ای نیکبخت

برای شخص رازپوش همین بس که خداوند تبارك و تعالی صفت او را جزو صفات خود قرار داده است .

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام کسی کو جهان آفرید
 بعش برین فرش آراسته
 نگهدار شیشه در آغوش سنك
 گهر داد اندر دل سنك جا
 خداوند هم جای و نام بلند
 هم اسرار نا گفته بر او عیان
 یقین است و علم است و دریای نور
 پناه همه خلق پست و بلند
 توئی راحم شیخ های کبیر
 با آخر توئی مالك ملك خویش
 ز راز دل و لفظ و کام سخن
 خداوند رحمن و دریای جود
 خدایا رهی پیشم آور پدید
 بنام رحیمت مرا رهنما

زمین و زمان و روان آفرید
 جهانی ز مهرش پراز خواسته
 خداوند این نعمت رنك رنك
 بخاك سیه روح داده است و را
 بری باشد از درد ورنج و گزند
 قدیم و قدیر آشکار و نهان
 خورخوان او مرغ و ماهی و مور
 خداوند هم نام و هم ارجمند
 توئی رازق طفل های صغیر
 نه آغاز داری نه فرجام و پیش
 تو آگه ز نوزادی و از کهن
 کریم و نگهدار نابود و بود
 توهم شاد باشی و من رو سپید
 خدایا ز اهریمنم ده رها

تجارم مدد خواهم از آن تو
 مدد خواهم از نام یزدان تو

له ایضاً

سخن رانم از لطف و احسان حق
 که از مشیت خاکی زمین و زمان
 خداوند پیروزی و نام و بخت
 سلیمان بآن حشمت و بارگاه
 که حورو ملائک اگر یک زبان
 نشینند و رانند یکسر سخن
 بیک جنبش آمد جهان زو پدید
 سما و سمک و ثری شد عیان
 خداوند هم نام و روزی رسان
 پناه همه خلق از خرد و مه
 رهی پیشم آور خدایا پدید
 خدایا شمارم بروز شمار
 بروز حسابم مشو با غضب
 ببخشای جرمم بمولای دین
 تو بگذر ز جرم من ای کردگار
 قدیم و خطا پوشی و بی نظیر
 بزرگی بجز تو نیاید بکس

که شاهان عالم بر او مستحق
 پدید آمد از لطف و احسان آن
 خداوندافزونی تاج و تخت
 بدر گاش مسکین خود با سپاه
 اگر وحش و طیرو گرانس و جان
 نگویند وصف تو ای مؤتمن
 مهو کرسی و عرش و فرش آفرید
 بهشت برین و زمین و زمان
 کلید همه مشکلی بی کسان
 من از بیم فردای در زمزمه
 که باشم بفرجام زان رو سفید
 زپا کان و دورم کن از قهر نار
 ببخشای جرمم بشاه عرب
 امیر عرب خاتم مرسلین
 بحق علی ۴ شاه دلدل سوار
 گذر تو ز عصیان این مرد پیر
 که درمانده ماو تو فریاد رس

تجارم بلطف تو دارم نیاز

بهر روز گارم توئی چاره ساز



عالم همه یکسر از نور تو پیدا
بر ذات تو کسی پی نابرده که چونی
بر ذات کریمت عاقل نبرد پی
نوری و جلالی عزى و کریمی
پاکى و خدائى علمى و یقینى
هم عالم و سالم هم حاکم و دائم
بر سر نهانت واقف نبود کس
هر دفتر دانا از نام تو شد پر
آید بزبانم هر لحظه چو نامت
جز نام تو نامى هر گز نه پسندم
توحید تو گویم از دل که خدائى
بر کس نکنم بازاین لوحه قلبم
جائز الخطا هم بخشا تو گناهم
بگذر تو ز جرمم یارب که رحیمی

ریزه خور خوانت یکسر همه دنیا
نرسد خار و خس آخر اندر بن دریا
بى چون و چرائى پاکى و مبراء
رحمن و رحیمی دانائى و بیناء
نورى و سریرى هم داور یکتاء
هم داور بى چون هم حى تواناء
از حسن و کمالت عالم شده برپاء
شد نام تو روزى هر مرغ هوا را
از اسم عظیمت يك دفتر کنم وا
گردان تو زبانم بر نام تو گویا
باروى سیاهم بخشا تو خدایا
جز تو که نمائى دردم را مداوا
پاکى و خدائى هم داور دانا
هر کس نکند حل این راز معما

گریان تجار است با بار گناهاش

بگذر تو ز جرمش بر حرمت طاها

تا نام تو نبود در زبانم
ای نام تو بهترین و بالا
از هر چه که دل پسند نماید
زان روز که اندر مهد بودم
جز نام تو نامه نجویم

بى نام تو نامه نخوانم
از کون و مکان و هر چه دانم
نام تو دو صد بهتر از آنم
تا روز شود لحد مکانم
تا هست همى به تن روانم

تا روز که پوسد استخوانم
ای نام تو بهترین بیانم
ای نام تو زینت زبانم
ای داور و صاحب زمانم
از بیم قیام در فغانم
ای واقف بر سر نهانم
دیر است و به مقصدی رسانم
گوید بخدای بی نشانم
پیغمبر اکرم ص جهانم
در روز حساب منکرانم

فی نعمت نبی الخاتم صلی الله علیه و آله وسلم

خیل ملک بندۀ معمور تو
ذکر تو هم ذکر صفات خدا
خلد و فلک میمنه و میسره
خلق شد از خلقت ای اصل نور
میکشد عیسی ز برت انتظار
کرد خدا بهر تو عالم بنا
با نام خود نامت بقا ساخته
روح الامین بهر تو خدمت گذار
پیش تو صد حاتم طائی گدای
روز جزا جز تو نود پیشوا
کنز خفی را تو یکی مایه ای

توحید تو گویم از دل و جان
ای مهر تو آینه دل ما
ای واقف بر سر نهان ها
ای پادشه و خدای خلقان
دارم بدل آرزوی مهرت
ما را ز کرم گناه کن عفو
یارب تو بذات بی زوال
با چشم پر آب تجار محزون
یارب تو بعزت محمد ص
در قبر فرست علی ۴ بدادم

ماه فلک پرتوی از نور تو
آینه ذات تو یزدان نما
لوح قلم عرش برین یک سره
ارض و سماء و همه فرش و قصور
چشم جهانی به تو امیدوار
مات شد از صبر تو صبر و رضا
نام ترا دارالشفای ساخته
نه فلک از بهر تو در انتظار
باز کنی دست چو اندر عطاء
جسم تو هم پاک تر از جان ما
دین خدا را تو یکی پایه ای

صبر تو کرد ذات خدا آشکار
روز جزا حق که کند دآوری
فخر کنان امت توبه قیام
دست بکش بر سر این بندگان
آمد تجارت بدر بهار گاه
روی سپاه کرده بدر گاه تو

عرش برین راتویکی گوشوار
عالم و امکان همرا رهبری
بر همه امت ای شه شاد کام
دست کرم بر سر شرماندگان
بر در در گاه تو هم عذر خواه
دارد امید از گه و بیگاه تو

دست کرم از پس پرده برآر

تا شود از روز جزا رستگار

فی ولات و مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

یکی خورشید از نو شد نمایان
ز پشت پرده شد یارم نمایان
که ذات پاک او مرآت حق شد
از آن مولود کعبه شاد گردید
حریم حق بر آن مولود خندان
مگر کعبه ز نو بر خواب بیند
ندانم کیست این مولود مسعود
خدانمود وهم از وی جدان نیست
معلم بر تمام انبیاء شد
به پیشش پیشوایان جمله خاموش
بر او آدم و عیسی و لقمان
شتابان در برش بر حل مشکگل
ز مدحش هل اتی و شأن تنزیل
زه از ملک عدم شاهی به عالم

ز بعد احمد ص از آیات قرآن
شد از شرم رخس خورشید پنهان
که نامش دفتر و آیات حق شد
حریم حق از او آباد گردید
از آن شد کعبه قبله گاه ایمان
چنو نوری دگر نایاب بیند
ز کنه ذاتش عظم گشت نابود
مقوم تر از او بر ما سوا نیست
مقوم بر تمام ماسوا باشد
اسد از بیم تیغش گشته مدهوش
انوش و شیت هم موسی عمران
ز مدحش هل اتی گردید نازل
بد از روز ازل استاد جبریل
زیمنش گشت عالم شاد و خرم

ز مدهش هل اتي و شأن تنزیل
 ز من الماء کل شیئی حیا
 کف موسی نشانه قدرت اوست
 وجودش علت معلول امکان
 یدالله اسدالله نور افلاک
 شه داندل سوار و شیر یزدان
 صفات ذات اورا که تواند
 قلم کی راست آرد مدحت آن
 بدست هر کسی باشد بر آتش
 یدالله لنگر هفت آسمانی
 مبدل کن شبیم را بر سمپیدی

بد از روزازل استاد جبریل
 از او دانم حیات و هست دنیا
 که آیه آیه قرآن مدحت اوست
 علی و صفدر و سردار ایمان
 امیرالمؤمنین و شاه لولاک
 امیرو سروری و هم شاه مردان
 که در مدحش قلم یکسر براند
 خدا میداند اندر خلقت آن
 بحق حق بود ایمن از آتش
 وصی خاتم پیغمبرانی
 ندارم از امیدت نا امیدی

شها در پشت درمانده تجارم

تو بردار ای علی؛ مشکل زکارم

فی ولادت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

چنان از نیمه شعبان ز نیم دم
 چنان شادم چو شاهان بر سر تخت
 سمواتی کشد رختم بر افلاک
 اگر چون در زمین باشد مکانم
 چرا خود را ندانم همچو شاهان
 چراغ طالعم گردید روشن
 برون آمد ازین نیمه سواری
 برون آمد شهنشاه دو کشور

چو گوئی من سلیمانم بعالم
 سلیمان وار بادم میکشد رخت
 گلم گر چه مکانم هست در خاک
 ز حق گر نگذرم در آسمانم
 کزین نیمه چراغم شد فروزان
 بمن گردید وادی همچو گلشن
 شهبی عالی جنابی تاجداری
 منور کرد عالم را سراسر

بشاهان رسم شاهی را بیاموخت	دهان خارجی را جملگی دوخت
سراسر دو جهان را داد زیور	منور کرد هامون را چو گوهر
ندانم کیست این شاه حقیقت	کزین گونه خدایش کرد خلقت
عزیزش آن چنان کرده است داور	کز و ماتست عقل عالم دهر
طیور و وحش و جان و انس و آدم	ازین مولود گشته شاد و خرم
برقص آورده حور آسمانی	جهان را کرد خلد جاودانی
نوای شادی اندر کوه و بازار	برقص آورد مرغ و کبک کهسار
جهان زرین قبائی کرد دربر	بخود پوشید یک جامه پراز زر
نوای شادی اندر ترك و تازی	ملك اندر فلک آمد ببازی
جهانگردید یکسر پاک از نقص	طیور و جان و انس آورد دررقص
نبودی بهر موران ذره جائی	بهر گوشه ز شادی بد نوائی

ازین مولود خندان دشمن و دوست

تجار از جان و دل خود بنده اوست

فی ولادت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

دوش آمد یک نوائی از سما بر گوش من زان نوا گردید شادان وادی دشت و دمن
 آهوان در مرغزار و بلبل از طرف چمن وحش و طیر و انس و جان و آدمیان نغمه زن
 او چنان گفتا که شاه انس و جان آمد پدید
 ای عزیزان مهدی صاحب زمان آمد پدید
 زان نوا گردید خندان آدم و نوح و هوا در فلک آمد ببازی هر ملك با صد نوا
 زلزله اندر زمین و ولوله اندر سما شد فلک بیگوش گوئی از صدای نغمه ها
 ماه کعبه صاحب عصر و زمان آمد پدید
 ای عزیزان مهدی صاحب زمان آمد پدید

آدم اندر روضه رضوان همی گفتارود هر پری و آدمی در منزلی آمد فرود
شهر و کوه و کوچه و بازار شد بانگ سرود از صدای شادمانی گشت کر چرخ کبود

شاه شاهان خسرو سر کرد گان آمد پدید

ای عزیزان مهدی صاحب زمان آمد پدید

شورش شادی همی شد از زمین تا آسمان زلزله در عرش و فرش و غلغله در مردمان
از نوای شادمانی گو قیامت شد عیان وحش و طیر و جان و آدم هر یکی با صد زبان

کان همی گفتند ماه از مردمان آمد پدید

ای عزیزان مهدی صاحب زمان آمد پدید

بلبلان در بوستان و کبک بهادر کوهسار بازها بر شاخه ها و آهوان در مرغزار
سیره و قمری نشست بر سر سرو و چنار جمله با شادی همی گفتند هم دیوانه وار

ای محبان والی کون و مکان آمد پدید

ای عزیزان مهدی صاحب زمان آمد پدید

با زبان بیزبانی مرغها بر شاخسار ماهیان در قهر دریا شتران در زیر بار
هر یکی با صد زبان گفتند با شوق و قار شهرها همچون بهشت و مرغزاران نو بهار

نوبر گل در میان گلستان آمد پدید

ای عزیزان مهدی صاحب زمان آمد پدید

مست و شیدا گشته مار و ماهی و باز و زغن مشک افشان شد هوا و لهله از مرد وزن
از زمین تا بر سما شدند ناله های نغمه زن بلبلان بر شاخسار ان مرغها بر هر چمن

جمله می گفتند و باز از نو جهان آمد پدید

ای عزیزان مهدی صاحب زمان آمد پدید

مشک افشان شد هوا و اعطرها در زیر پی چیزها در زیر پا و حوریان از بوی می
مست و واله از نوای چنگها و تارونی زلزله در نه فلک افتاد و هم بر تیرودی

خسرو خوبان و بخت شیعیان آمد پدید

ای عزیزان مهدی صاحب زمان آمد پدید

شهرها همچون بهشت و مرغزاران چون چراغ همچو درو گوهر و مرجان و لاله گشت باغ
شد بهشت نو بهشتی هر دیار و کوی و راغ تخت شاهی زده ما بر جایگاه زنك و زاغ

این تجاران در میان نه غر خوان آمد پدید

ای عزیزان مهدی صاحب زمان آمد پدید

استغاثه بامام زمان

ای ولی و والی حکم منان فریاد رس	شهبسوار و صاحب عصر و زمان فریاد رس
شاه شاهان خسرو کون و مکان فریاد رس	قبله ایمان و بخت شیعیان فریاد رس
ماه کعبه ای سر سر گردگان فریاد رس	زیب زمزم ای سر هر کشان فریاد رس
ای حجازی ای ضیاء دیدگان فریاد رس	عالم علم خداوند جهان فریاد رس
تو نشسته تا بکی در گلستان فریاد رس	چشم بر راه تو دار ندبی کسان فریاد رس
ای ولی و راهنمای گمراهان فریاد رس	رحم کن بر این تجاری بی زبان فریاد رس

له ایضاً

ادرکنی ای صاحب عصر و زمان

ادرکنی ای حامی حکم منان

خیز جهان را تو به بین الامان

پاك كن اين روى زمين الامان

ادرکنی ای آینه یزدان نما

ادرکنی ای مظهر ذات خدا

خیز جهان را تو به بین الامان

پاك كن اين روى زمين الامان

نور دو چشم حسن عسگری خیز و باسلام بکن سروری
دین خدا را تو یکی مظہری بر روی اسلام تو بگشا دری

خیز جهان را تو به بین الامان

پاک کن این روی زمین الامان

شرع نبی(ص) را بنگر خوار شد خانه ایمان پر ز کفار شد
ملک تشیع پر ز اشرار شد دین بهاء وارد بازار شد

خیز جهان را تو به بین الامان

پاک کن این روی زمین الامان

بہر چه مانی خلف بو تراب خیز ز جا پای کن اذر رکاب
خانه ایمان همه گشته خراب گبر و مسلمان بیکی رخت خواب

خیز جهان را تو به بین الامان

پاک کن این روی زمین الامان

خیز ز جا فرقه جاہل به بین بزم شراب منزل منزل به بین
کشتی ایمان همه در گل به بین کار مسلمان همه مشگل به بین

خیز جهان را تو به بین الامان

پاک کن این روی زمین الامان

کنز خفی دست بر آرز آستین خلق جهان زاول و آخر به بین
تودہ ایمان همه گشته غمین پاک ز ناپاک نما این زمین

خیز جهان را توبہ بین الامان

پاک کن این روی زمین الامان

خیز ز پا فرقه کافر فکن سر ز تن جملہ مکرر فکن
زلزلہ در کون و مکان در فکن دست بر این دہر مکدر فکن

خیز جهان را تو به بین الامان

پاك كن اين روى زمين الامان

خیز زجا ای ولی کردگار دست زن اندر قبضه ذو الفقار

پاك زناپاك كن اين روزگار دین نبی (ص) یکسره کن آشکار

خیز جهان را تو به بین الامان

پاك كن اين روى زمين الامان

روى زمين جمله چوزنگی شده کار جهان جمله دورنگی شده

بخت مسلمان چه ننگی شده بعض مسلمان و فرنگی شده

خیز جهان را تو به بین الامان

پاك كن اين روى زمين الامان

گشته تجار از کرده اش شرمسار دارد دلی پر خون از این روزگار

دست تهی روى سیه سخت بار بر در تو آمده است اشك بار

خیز جهان را توبه بین الامان

پاك كن اين روى زمين الامان

دست تهی روى سیه بار سخت راحله وزادونه رخت ونه پخت

بسته بامید تو از دهر رخت روى بتو کرده است ای نيك بخت

استغاثه بامام زمان ۴

حامی حکم علا تا کی نهانی دادرس

حجت الله الهدا تا کی نهانی دادرس

الامان ای والی کون و مکان

حامی حکم خداوند جهانی دادرس

هادی راه رشاد و مهدی صاحب زمان
 تا بکی پنهان اندر گلستانی داد رس
 پای کن اندر رکاب ای شهسوار بحروبر
 کن عیان شرع نبی ص صاحب زمانی دادرس
 شهسوار شرع ایمان تیغ خونریز از غلاف
 کن برون تو والی کون و مکانی دادرس
 ای ولی کرد گار و رهبر خضر و خلیل
 والی عصر و زمان بهر چه مانی دادرس
 کفر و ایمان در هم و توأم ببین ای شهسوار
 ای ولی بر عالمان نامانده جانی دادرس
 سر بجیب غم نهاده عالمی هر گوشه ای
 الامان دریاب گویان هر زمانی دادرس
 ای پناه عالم و ای آینه یزدان نما
 خوان میگسترده در هر پشت بانی دادرس
 چشم های اشک بارم روز و شب بر کوی تو
 دیر شد دریاب دارم کی توانی دادرس
 این تجار اندر میان جاها لان در بند شد
 کی تواند که بگوید یک بیانی داد رس
 وله ایضاً
 روز و شب گویم خدایا کی نگار من رسد
 چشم بر راه بهارم کی بهار من رسد
 همچو پروانه بآذر میزنم بس بال و پر
 واقف سر نهان کی گل عذار من رسد

دود آهم بر فلک شد آسمانم خیره کرد
 فال گیرم هر دمی تاره گذار من رسد
 در فراقش اشک ریزم همچو باران بهار
 یا رب آن نور دو چشم اشکبار من رسد
 یا رب آن پرده که یار من به پشت او نهان
 پرده را بردار تا آن پرده دار من رسد
 روز و شب در بحر عشقش ناله و افغان کنم
 آنچنان مرغ هوا همناله زار من رسد
 مردم اندر آرزوی دلبر نایاب خود
 چشم من بر راه او تا غم گسار من رسد
 صبح و شامم از وفا بر کوی او باشد نظر
 تا امید این دل امیدوار من رسد
 از زبان جاهلان سر را بزییر افکنده ام
 بارالها آخر این انتظار من رسد
 روز و شب با این زبان گوید تجار بی نوا
 یا ربا درمان درد روزگار من رسد

نصیحت

کسی کو منکر دین علی (ع) شد	بر او لعنت دو صد برزایموش
نخواهم هر گز آن طشت طلارا	که ریزد خون پا کم اندرونش
درختی را که آرد بار تلخی	که الحق کرد باید سرنگونش
سواری کو ز راه حق بدر شد	خدا گرداند از زین واژگون

برون ننهد کسی چون پای از راه
 خدا گردد کسی را یار و یاور
 کسی کوراستی را پیشه سازد
 رهاند داور دانا زد و نش
 تو گر خود نیستی اهل خرابات
 چرا جوئی توهم راه و نشونش
 اگر مجنون به لیلی دل نمی بست
 نیفتادی بسر شور جنونش

تجار از بس که اندر محفل خلق

نشد خامش فلک کرده زبونش

آرزوی يك شهیدی بر دلم جا کرده است
 کاروانم را چو رهن جملہ بی پا کرده است
 بارالها مشکلم آسان گردان تا که من
 در بغل گیرم من آن قبرشه گلگون کفن
 آرزوی کربلایم یا ربا اندر دل است
 کن مرادم را میسر یا ربا چون مشکل است
 عاشق شش گوشه قبر حسینم ای خدا
 یا رب این درد گران بر دل نماند سالها
 آن حسینی کو سر اندر راه حق بر باد داد
 حلق تشنه زیر تیغ کافر و جلاد داد
 حلق تشنه زیر تیغ کافر دغا نشست
 از جهان و از سپاه و از عیالش شست دست
 دست عباسش بنا حق از تنش کرده جدا
 سر برهنه خواهرانش جملہ در بازارها

پا برهنه طفل هایش با سواران راه بر راه
 رأس بی کس روی نیزه تن میان قتلگاه
 حلق تشنه زیر دشنه جان بر جان آفرین
 عرش و فرش اندر تزلزل نوحه گر روح الامین
 ای شهیدی که تو بودی بعد جدت رهنما
 بهر تودر لرزه آمد عرش و فرش و بسا سما
 بهر تو روح الامین نوحه گر آمد همچو مام
 شد سیه پوش از غمت روح الامین با آن مقام
 ای شهیدی که سرایت جمله ویرانه شدی
 تن چو گل صد پاره ات آماج بیگانه شدی
 ای شهیدی که گذشتی از جهان فریاد رس
 تشنه جان دادی لب آب روان فریاد رس
 عاشق دیوانه ام در را برویم باز کن
 بیکس و بیگانه ام در را برویم باز کن
 ای شهیدی که براه حق گذشتی از جهان
 از کرم بگشای در را بیکسم شاهان امان
 بهر عقوم رو بخواش در بر پروردگار
 گو خدایا تو گذر از شر و جرم این تجار

آزمایش پیشوائی از کاسب بازار

به منبر چه خوش گفت يك پیشوای	ابا مردمان این سخن را برای
گروهی وطن دور دارند ز شهر	ندارند از نرخ شهری خبر
فراوان هشیار باشید از این	بری گول باشید از آنها بدین
فریبی نباید خوردید ای گروه	که، روزی پشیمان ز کرده ستوه

صجابه یکی گفت کای سرفراز
که مامیدهیم گول صحرا نشین
گران کیل برمالشان می نهیم
چنین گفت دانای روشن روان
نه آنرا دهی تو فریب ای فقیه
تو خود را فریب گنه ساختی
که انصاف نصفی است دردین و کیش

عقاب و کرکس

بشد کرکسی ناگهی بر عقاب
که زشت است بر مهترانه رزه کار
عقاب این چنین گفت اندر جواب
من و توزیک طرف و یک میهنیم
بیا تا بگویم برایست سخن
بخور تو ز بازوی خود همچو من

تجارا تو بر گیر پند از عقاب

چو کرکس بهر کار منما شتاب

حکایت باز و بلبل

بیای بلبل اندر صحن گلزار
نما حمد خداوند جهان را
همان جائی که بر تو داد بنشین
بیا بشنو تواز قول کلیمت
تو هم بابلبلان دوست و همدم

نوایت را بلند منمای بسیار
که بر توداد پس این سازمان را
مرو بیرون تو هم از رسم دیرین
مکش پایش از اندازه کلیمت
بزخم هر یکی می باشد مرهم

زمانی میشود آید خزان
بهارت آمده برخویشتن مناز
تمنای وصال دوستان
تمنای تواز این بیشتر چیست
تواز این عیش یکدل شاد و خندان
برو تار و زگارت یار باشد
زجائی دیگر ترسم شوی خوار
چنین دانه ندانی قدر ایشان
زبان بستم خدا داند زکارت
به توای بلبل همراز گلشن

نماند سنبل و گل آشیانت
هم آغوش گل شب بوی طناز
که باشند خوشه چین آستان
مدعای توهم برگوی با کیست
خلایق هر یکی دردی است پنهان
جهانت هم چنین غم خوار باشد
نماند زین گلستان ذره آثار
همه مرغان ز کردارت پریشان
بآخر چون شود این روز گارت
بیا بشنو توهم این پند از من

تجار از این سبب گردید رسوا

که کرده رازهای خویش افشا

حکایت بلبل با باز

بیا ای باز از من نکته بشنو
مرا بخت و نه تخت اندر بلندی
مکن تو خود سری با سر بزرگان
نه هر که دید خوان شای خود را
زبی مغزی است پندارد کسی این
چو داری فر و زور و بال و منقار
بترس از خالق و از آه ایشان
بروزشان نشینی دانه آخر
چو داری قدرت و تدبیر هر کار

چرخش فرمود شیرین این به خسرو
اگر بینی مرا در ارجمندی
که آخر میشوی چون گوی و چرگان
کند ویرانه او مأوای خود را
کجا مور و کجا پشه و شاهین
مکن تو مرغها با آن گرفتار
مکن تودام پهن در راه ایشان
تو خارشان بچینی دانه آخر
برو تا میتوانی کس میازار

ولی تاروز گارت هست همراه بکن تودست از آزار کوتاه
 زمن بشنو و کم آزار میباش بسختی چاره هر کار میباش
 توای بازار تجار این نکته آموز
 مشو ایمن تو بر فردای این روز

نصیحت و پند

پیمبر چه خوش گفت زین نوع سخن که روسایه بر پی نوایان فکن
 تو بنشین در تابش آفتاب رود بی نواسایه تو بخواب
 مکن بی سبب خویشتن را قوی ابر جستن عیب مردم روی
 تو باید هم از عیب خود دم زنی پس آنکه نه درباره مردم زنی
 منه بار بر بز به دیوار نه یکی آزموده بسر کار نه
 درخت بد اخلاق اگر گوهر است بر بخردان تلخ و بی جوهر است
 چو چیره شود کافر کفر کیش چه غم دارد از ناله اهل ریش
 که سر تا سر این دیار جهان گرفتار هر کس تباریست زان
 چه سودی که تصویر خوش منظران بکوران نمائی تو آنرا نشان
 روانیت فرمودن کار سخت به بیچاره دادن ایا نیاک بخت
 مفرمای جور گران بر فقیر همان جور بر حق نود دل پذیر
 ز هر کار نیکی تو سر کار باش بهر مستمندی تو غم خوار باش
 مخواه حاجت خود زنا مردمان گدا کی دهد بر گدا لخت نان
 برور است از حاکمت باک نیست باندازه خور زاد طبیعت یک نیست
 مده دست خود را تو بر ناشناس دمام اگر آید در التماس
 باندازه این خورو خواب و نوش بده بر خردمند ودانای گوش
 براهی که جاهل رود تو مرو کند هر کسی کشته خود درو

براه بد و بیوفایان مگرد
 خنك آنكه راه درست كار جست
 براهی كه دشمن كند رهنمون
 ز هر جا نسیمی وزد بوی بد
 تو كنز بهر مردم نسوزد دلت
 نباید كه بازی كنی آن قدر
 تو خوبان بر خوبی خود نگر
 سوار از پیاده نه آگه بود
 فراوان مخرام بر خویشتن
 اگر مال داری و گر گنج و فن
 اگر با شعوری و حسن و كمال
 تو خود شو نگهدار راز كسان
 اگر كه شتر داشتی پر و بال
 ز جائی كه هنگام تا زان نیست
 نهال بد و طمع از بیخ و بن
 درخت طمع گر گهر برك آن
 کسی كو بدام زنان اوفتد
 زنان رام مردند در هر رهی
 ستائیدن زن ز نا مردمیست
 چو داری هوا خواه دو اندر جهان
 بدرد كسان رو مشو شادمان
 اگر چاه ز خود آب نارد برون

کسی جز زیان سودزانه نگر
 گیاه بر سر بوته خویش رست
 مرو گر بود راست بی خوف و چون
 نبینی از آتش بجز خوی بد
 چگونه بر آرد خدا مشكلت
 كنی قیمت خویش را درد سر
 بدان را تو بر كار خود وا گذر
 نه آگاه سیر از گرسنه بود
 شود تازه زان عیب های كهن
 بفرجام اگر كه بری يك كفن
 مگور از پنهان خود با جهال
 مكن هیچ افشای راز نهان
 نمودی بسی خانه ها پایمال
 متاز اسب جائی كه میدان نیست
 تو این خوی بد را ز سردور كن
 بیمار آورد تو نما ترك آن
 بدام ابد ریمنان اوفتد
 نباید صلاحی تو بر زن دهی
 کسی كو ستاید زنان مرد نیست
 میان همین رانده تو بر آن
 بكام تو هر گز نماند جهان
 كه داند برد آب صاف اندرون

از این دو بتر مردم بد گمان
از آن دو همی آگه شونیک بخت
ز بد بد در آید ز نیک آفرین
بخوانند با نیک نام بدان
کسی نام نیکان با بد برد
که پوشید فاخر لباس خسان
پیاده مرو چون شوی زان تباه
که این هر دو کارش بود نا گوار

زنان طوق و همسایه بدریش جان
دور اهت همی در کمین است سخت
یکی نام نیک و دگر بد چنین
کجا دیدی اندر دیار جهان
تو دیگر کجا دیدی ای باخرد
تن لخت بهتر بدانید از آن
مرو با سواران پیاده براه
دگر با پیاده مرو تو سوار

نصیحت شیرین

کو شهان جم و کو کاوس کی
غم کند خرد استخوانت از قفا
بر سرای شادمانی کش بنه
این زن حیلہ گر از تو هست سیر
این جهان جای هزاران گوهر است
ای خوشا بر آن کسی شادان زیست
میرسد روزی پس شام سیاه
روم شو غمگین تو بر کار جهان
رو به بین خفته هزاران شیرنر
صد هزاران چون سکندر با سپاه
چون گرفته حلقه موی یلان
بر قد زیبای گل های چمن
بر گلوی نازینان مار بین

غم مخور ای بنده فرخنده پی
غم مخور ای بنده نیکو لقا
عمر خود را روم کن صرف کنه
سر بجیب غم میفکن ای دلیر
هر که را غم خورد عمرش کمتر است
چونکه کار این جهان بازی گریست
غصه و غم میکند عمرت تباه
غم مخور از بهر سامان ای جوان
یکدمی کن سوی قبرستان گذر
خفته اندر زیر این خاک سیاه
خاک بین بسته چه بازوی یلان
رو به بین چون کرده این خاک کهن
چهره گل چهرگان را خوار بین

جسم چون گل در دهان مار و مور
گیسوان چون مار پیچان زیر گل
حلق چون شمع شبستان زیر گل
چهره همچون ماه تابان نیل بین
سربسی در تار جانبهاده سر
سرو قد لاله رخ و شیرین زبان
آنکه گفتی پر قوز برو درشت
آنکه گفتی خار مخمل کشته ام
آنکه گفتی بهتر عالم منم
پای هر گز بر زمین نمهاده بود
گر تو مردی روبه بین احوالشان
بستر خاکی تن پاهالشان

نویوانان پاره تن در تار گور
سینه چون برف زمستان زیر گل
چهره چون گل در گلستان زیر گل
جسم چون قرص قمر زنبیل بین
سرنگون گشته هزاران تاجور
ای بسا برد این ستمگر میزبان
جسم پاکش رونگر شد خاک خشت
آنکه گفتی از حریر آشفته ام
خار مخمل می نشیند بر تنم
تکین اندر بالش پر داده بود
بستر خاکی تن پاهالشان

ای تجار ارمرد مردی شاد باش

زین جهان بی وفا آزاد باش

پیر زال و طفل شیرخوار

پیر زنی را صدوده ساله بود
دختر او بچه ماه چهره ای
از قضا آن دختر چون ماه و مهر
بچه نوزاده از او چیره ماند
بود باغوش زن بی نوا
هر طرف آن پیره زنه بدبسی
عاقبت آن پیر زن از جان سیر
بادل غم دیده و خونین نشست

دختر کی داشت چون لاله بود
داشتی آن دختر چون مهره ای
بار سفر بست و کند دل زده
پیر زن از ماندن آن خیره ماند
دایه طلب کرد فرا وقفا
دعوت او نامد پسند کسی
دل هم چنین کند از آن طفل شیر
سوی خدا کرد بلندهر دودست

ای همه موجود از احسان تست	رزق خلاق همه از آن تست
تاج ده تاجوران سر بسر	ملك ستان ملك ده كورو كر
تاج وزر و ملك دهی بی بها	تخت روان مسند و هم بار گاه
خاك سیه زنده و بینا کنی	عالم نابوده تو احیا کنی
خلق جهان از من پیرروی گیر	بر در تو آمدم ای بی نظیر
رحم بر این طفل صغیرم نما	یا که مرا از کرم کن رها
گفت و نشست طفلك را برد پیش	در دهنش برد چو پستان خویش
از کرم و لطف خداوند جان	شیر روان گشت از او در زمان
زود تجارا ره دادار گیر	
پند از این ناله زن پیر گیر	

نصیحت

مرو چون کر کسان از بهر مردار	حلالی خور چو بازان وفا دار
خدا فرمود با احمد (ص) بدین سان	که کاسب را حبیب حق همی دان
بده تن را به جور و جور برتن	که ما این خانه را دادیم برزن
بخور از بازو خود همچو شیران	نباید بست قد پیش امیران
به خدمت ماندن اندر نزد مهتر	خلافی سخت با شد پیش داور
خدا ترسی و گر دارا کمالی	برو از بازوی خود خور حلالی
حلال آید چو هم اندر زبانت	بماند باز يك باره دهانت
حرام آید اگر اندر میانه	دهانت میشود چون بسته خانه
تجار از خویشتن گونی جماعت	بگوش گوشوار کن خود این حکایت

زاری چوپان از دست گله گرگ

بچوپان گله ای گریان بر آمد	ز چوپان ناله و افغان سر آمد
بر آورد از دل پر درد آهی	خلاصم کن الهی یا الهی

فُتاده گر گک اندر گله میش
 خدایا میخورد نو زاده و پیر
 زند زنك جفا بر مرغزاران
 زند بر سنبل تر تیغ فولاد
 الم کرده بپا بر روی خضرا
 عزا سازد بهار نو جوانان
 کند خورد استخوان بره و میش
 فغان از ظالمان و ظلم بسیار
 ز دست گله گرگان در فغانم
 تجار از حال زار من غمین است

خدایا چون کند این مرد دلریش
 نیاید رحم او بر طفل بی شیر
 کند پثر مرده گل های بهاران
 از این سودا بر آید از فلک داد
 نه نوزاده کند نه پیر و رعنا
 الم کرده بپا بر عیش جانان
 نیاید رحم در قلب بد اندیش
 به پیشم گشت دنیا تیره و تار
 به پیشم میخورند این بره کانم
 جزای خیر او با شاه دین است

نصیحت

تو ای جان پدر بشنو سخن را
 ستایش کن خدا را گاه و بی گاه
 منه پا بر سر حق ای توانگر
 خدا را دائما منظور میدار
 مرو با ناکسان هرگز بجائی
 مشو همکار با بیچاره ظالم
 مکن توسر بزرگی با بزرگان
 اگر داری تو گنجی همچو قارون
 بدرد مستمند هرگز نخندی
 بدرد بی نوایان چاره گر باش
 چوپوشی راز مردم ای خرده مند

بگوش گوشوار کن پند کهن را
 مشو همسایه بی دین و گمراه
 بترس از خالق دانای اکبر
 بترس از خالق و خلقتش میازار
 که آید بر سرت آخر بلائی
 به عقبی هیچ ظالم نیست سالم
 که گردی عاقبت چون گوی و چوکان
 مشو ایمن ز کار چرخ گردون
 بترس آخر ز درد مستمندی
 توسر مردمان هرگز مکن فاش
 نهان دارد همه رازت خداوند

به عیب مردمان منما زبان را
فلک از شهریاران باج گیرد
چو گیری بی نوایان دست مردی
فلک هرگز بکام کس نماند
خدا ار کرد بر زینت سواره
بدست آورد دل بیچارگان را
بدرد مردمان دل را مکن شاد
فلک تخت و فلک بخت شهان را
گرفت و داد بر باد فناهی
فلک بر کام هر کس چند روزه
جهان بر کس نکرد اصلاوفائی
تجار اتوشه بهر منزل خویش

بکام خود مبین هر گز جهان را
بروزی صد ملک را تاج گیرد
بگیرند دستت ار بی پای گردی
جهان تاج از سر شاهان ستاند
مکن از راه حق هرگز کناره
مهل در مانده و آوارگان را
جهان بس کاخ شاهان داد برباد
همه زور و همه ملک کیان را
ندارد کس از آن مأوا گواهی
هزاران حجله گاه دید این عجوزه
نیابد کس ز چنگالش رهائی
ذخیره کن ازین دنیا بیاندیش

گفتگوی اسکندر ذوالقرنین با عزرائیل

شنیدم که سکندر ذوالقرینه
دمی چون میکشیدی از تنش جان
ندارد دید چون دردش دوائی
هزار و صد شتر دیگر بیفزود
بگفتا میدهم يك سهم عالم
بدیدش کار چون گردید مشکل
دهم بر اجل ار همت گمارد
اجل میکرد کار خویشتن را
بگفت ای قابض روح و روانم

اجل بگرفت اورا جا بسینه
هزار و صد شتر را کرد قربان
نمیگردد اجل از او جدائی
دوباره دید کارش بود بی سود
اجل ار دست بر دارد ز حال
بگفتا نصف عالم از زر و گل
به قبض روحم ار دستی بدارد
منم سازم همی دیر این سخن را
بداری دست گر از نیمه جانم

بروز و شب بتو خدمت گمارم
 سکندر داد عالم را سراسر
 نهالش ز آرزو پزمرده گردید
 بر آورد از دل غم دیده فریاد
 دریغا بر امید نا امیدم
 دریغ از این همه لشکر که دارم
 برای من یکی کاری نکردند
 بجامش جای شربت کرد پرزهر
 کشید آهی وجان بسپرد دردم
 مشو ایمن تو بر این مال دنیا

سه بهره از جهان بر تو سپارم
 فشرده از نواجل خلق سکندر
 امیدش از جهان آزرده گردید
 در آن دم که سکندر جان میداد
 چنین گفتا بسی خواری کشیدم
 دریغ از این همه گوهر که دارم
 که جانم را خریداری نکردند
 اجل بفشرده خلق سرور دهر
 نشد حاصل مراد از گنج و درهم
 به بین حال سکندر را تجارا

مرد جامه ترو جامه سوخته

یکی جامه تر گفتش ای خوب کیش
 سراسر شود خشک اندر تنم
 که ای مردنا بخرد خویش بین
 غم بی نوایان بر تو بس است
 نیارد به تو راست پروردگار
 رضای خدا سود و گنج من است
 مشو تو هم از بهر جامه غمین

گرفت آتشی جامهٔ مرد ریش
 بده رخصتی تا که پیراهنم
 بدو گفت آن مرد ویرا چنین
 تو هستی اگر بندهٔ حق پرست
 تو شادی کنی من بسوزم نبار
 تو هم گر رضایت برنج من است
 بخور بهر من غم که سوزم چنین

نکوهش سیاه برسفید

زبان تمسخور بدو بر کشید
 چنین گفت کای هندوی قیرروی
 نظر بر خدا کن نه بر خویشتن

کنایه بزد هندوئی بر سفید
 ابا خوش زبانی سفیدش بدوی
 چرا که حسادت تو ورزی بمن

شناسید ما و تو خلق را برو زین در و زود بند خلق را
که آن تو این روسیاهی بس است که این قول از گفته هر کس است

شناگر و آب آورده با جان

یکی را ببرد بحرش اندر کنار بدو گفت يك آشنا گر به عار
که دستار ده تا سر افرازم ازین قیر دریا رها سازم
بگفتا تو بینی که غوطه ورم چه عاریست اینکه زنی در خورم
که دریام برده برد در کنار از آن به که گوئی چینم بعار

حکایت

بدیدم شبی را چو يك پرزاغ نه بهرام پیدانه کوه و نه زاغ
سراسر جهان بود چون آبنوس ددان رانه هرانه بانك خروس
نه آواز مرغ و نه بانك گله چو گوئی جهان برده بدزلزله
بدیدم چنین وقت و آن تیره شب برآمد روانم به نزدیک لب
چو دیدم چنین روی و آن ماحرای همی خواندم زیر اب يك خدای
شکستم دل و قلب شد پر زخون ازین کار گردون آن قیرگون
چنان تنك دل گشتم از جوردهر سرا زیر اشکم روان از بصر
رفیقی بدم زان دل تیره شب بدو گفتم ای یار بگشا دو لب
دلم پر زخونست و قلبم فکار یکی پند نیکو به پیشم تو آر
دلم گشته مانده غنچه تنك زرویم پریده است یکباره رنك
چنین گفت بامن که ای نيك پی مکن بی سبب خویش را هم چونی
مخور غم ز بهر جهان ای جوان نیارزد بکاهی سراسر جهان
شکسته دلی گرتو امشب زدرد خد ارا ندانی که فردا چه کرد
چو بینی شب تیره چندان بداست نه جای درنك و نه جای رداست

پس شب رسد روزهم چون چراغ
ادب ییاد گیر و سخن ها شنو
همی کار گردون بود زین نهار
گهی جور دهر آرد اندر دلت
اگر آورد ناز باز و بنواز
بریزد اگر زهر در کام تو
کجا پادشاهان و نام آوران
کجا پهلوانان هرمرز و بوم
کجا پادشاهان باتاج تخت
کجا عادل و لشکر سلم و تور
چه دانی که چرخ رونده نواست
کجا شد رضا شاه آن راه مرد
اگر عمر باشد هزاران هزار
چو بینی جهانی چنین بیوفا

فروزان کند لاله و باغ و راغ
که امروز هستی گل و برك نو
گهی زهر بارد گهی شاهوار
گهی خاك تیره کند منزلت
اگر آورد جور براو بساز
بخور چونكه شد ثبت برنام تو
که بودند دارای گنج گران
کجا نامداران ایران و روم
کجا پهلوانان بانام و بخت
کجا نادر نامور پیل زور
نه کاخ ضحاک و نه کیخسرواست
جهانی ز نو ساخت و آباد کرد
در آخر بود خاك تیره مزار
بهنگام رفتن شهان باگدا

نبرده کسی يك کفن بیشتر

تجارا بگیر راه حق را بیر

حکایت

شنیدم من از روزگار قدیم
چه مالک یکی مرد فرزانه بود
دل سرکشان بود زویر هراس
هزاران هزار اسب در آخورش
بهنگام رفتن بزرینسه زین

یکی مالک نیکخوی رحیم
هزاران غلامش در خانه بود
زدنیا رو گنجش نبودی قیاس
ابا طوق زر بود میر آخورش
گرفتی همی جایل پاك دین

بدی لشکرش بیحد و بی حساب
 شنیدم که چندین نفرزان گروه
 بگفتند باید که چندان کنیم
 شویم ما بجایش خود و یاوران
 فراوان یلیم از یلان دلیر
 بگفتند رازو نشستند شاد
 دو دریای لشکر کشیدند صفت
 غمین گشت مالک چو این حال دید
 چنین گفت مالک که ای هم رهان
 اگر لشکر شان هزاران بود
 بگیرید مردانه بازوی جنک
 بیاید برای همه مرد کار
 برای زنان روز پیکار نیست
 قضا از خدای جهان چون رسد
 اگر دست داری هزارو دویست
 همه داد خواهان مالک بنام
 چو شیران نر اندر آن پهن دشت
 گروهی به شمشیر کردند پست
 گروهی باورد گه جان کمان
 نمک را چو خوردی میازار خوان
 درشتی نبودی اگر در میان
 نه این رزم بود و نه این کارزار

گرفتی ز ماهی و تا آفتاب
 زمستی فراری شدند سوی کوه
 که این مالک خویش بی جان کنیم
 همه نامداران و نام آوران
 همه مرد جنگی همه شیر گیر
 نکردند از نیکیش هیچ یاد
 گران مایه جان رانهادند کف
 بگفتا بلشگر که صف بر کشید
 بمردی به نبیدید یکسر میان
 همی یار مایه یزدان بود
 بچنگ آوردید جمله را چون پلنگ
 دلیری و پستی بلندید و خوار
 برای همه مرد مردانگیست
 برو به کفدار که باشد اسد
 چو گوئی که آنها و مرده یکست
 بکوشش شدند تا به نزدیک شام
 گرفتند گرداندر آن قوم زشت
 گروهی بزنجیر بستند دست
 گروهی فراری شد اندر میان
 نمک سر بر اهت بگیرد نهان
 نه در بند بودند مهتر سران
 نه این بخت بر گشته از روزگار

بفرجام هر بدبد آید پدید خنك آنكه ازهربدی سرکشید
بجز بد زبد هیچ ناید بدست بدام بدافتد هرآن کوبد است
بد افتد بچاه بد آخر نهان مکن بد گرفتار گردی بدان

تجارا مکن بدتو در اینجهان

چو کردی نبینی از او جز زیان

مرغ وطن دوست وصیاد بدخشنده

رفیقی چنین گفت روزی بمن خوش آواز مرغی و نیکو سخن
دو دریای مربوط هم چون خلیج فراوان پهناور و پیچ پیچ
بدانجا همی مسکنش بد بسی نبود بدانجا بجز او کسی
گرفتار در بند صیاد شد صیادش ز دیدار دل شاد شد
بباغ اندرون کردش اندر قفس ببردی برش چیزها هر نفس
بزندان همی گفت زین نوع سخن کجائی به خیر باد یادت وطن
فلك روز گارم به سستی فکند بپایم در آویخت صد دام و بند
فلك بهر چه دور کردی زمن همان میهن و به ز چشم وطن
بمرك و بزندان و درد گران شوم راضی و نی دمی دور از آن
غرض جمله عاجز ز گفتار اوی زجرش گذشتند روزی نکوی
همان خار کو بد میان دو بحر که بدمسکن مرغ خونین جگر
شتابان و خندان تاروی خار باغوش برد خارا چون نگار
چنین گفت حمد خدای جهان که آزاد گشتم ز بند گران
خدایا همی خواستم این روز گار که گیرم گرامی وطن در کنار
نخستین همین جای کردم گزین چرا دور سازم منش چون نگین
اها خار و این جای ناساز گار دگر بحر بی بن کنم افتخار

تجارا همه گفته است دل پذیر
وطن خواهی از مرغ‌ها یاد گیر

نصیحت

هر آن کس منعمان مهترش مردی	که گوئی خارا ندر کف فشردی
بلی مرد آن کس است در هر مقامی	که افتاده و جوید نیک نامی
اگر جنس حرام زاده فنا بود	که گریک و میش هم خواب صفا بود
مشوراضی که موری کشته گردد	و یادر راه خود سر گشته گردد

رفتن حضرت موسی بکوه طور و دیدن او مرغی و صیادی

بروزی کلیم خدا را گرفت	برای مناجات عصارا گرفت
بره بود موسی ز نزدیک و دور	شتابان همی برره کوه طور
صیادی همی برره خویش دید	از او دام گسترده آمد پدید
از آن پس یکی مرغ نیکوی دید	فراوان بر او کار و هم خوی دید
بفرمود موسی بمرغ این چنین	یکی دام گسترده است در کمین
کجا تپه و جوی دارد نشان	که گسترده است دام در آن زمان
بگفتم فراوان تو هشیار باش	از آن دام و آن بند بیدار باش
چنین گفت مرغ ای کلیم خدای	به بینم دو هفتاد فرسنگ رای
دگر زور و هوشم چنین و چنان	که پرواز من کمتری نیست زان
مرا با چنین زور و این چشم و گوش	چگونه در افتم بدامی خموش
بدو گفت موسی خدا یار تو	ز هر گونه زاهی مدد کار تو
چو موسی بطور اندر آمد فرود	ز خوف خدا رنگ گشته چو دود
تضرع فراوان و حمد و ثنا	بخاک اندر افتاد آن با وفا
پس آنکه بره او فتادی دمان	به صیاد بر خورد موسی چنان

بدیدش همان مرغ دارد بدست
 به فرمود با مرغ کای نیک را
 تو گفستی دو هفتاد فرسنگ راه
 تو گفستی دو هفتاد فرسنگ بیش
 تو گفستی دو هفتاد فرسنگ سخت
 ترا با چنین چشم و این گوش و نام
 بپاسخ بموسی بگفت آن ز من
 بلای خدائی چو آید به پیش
 دو پایت به بندد دگر هم چنین
 اجل پنج انگشت دارد نهان
 یکی دیگرش کوبد اندر دهان
 دو دیگر بماند شود میخ راست
 اگر پاک داور خدای جهان
 دگر شاهدین احمد (ص) دین پنا
 دگر قاتل مرحب خیبری
 همی رو چنین تا امام زمان

بر آن مرغ و صیاد موسی نشست
 چگونه فتادی به دام بلا
 عدس بینم اندر میان گیاه
 همه بشنود گوشم از مور نیش
 که پرواز من باشدای نیکبخت
 چه بودت که حالا فتادی بدام
 تو بشنو همی نیک پند و سخن
 دودستت ببندد بموئی ز خویش
 بدام صیادت نهد در زمین
 دو تازان بگوشت بکوبد چنان
 نه آوازت آید نه بینی جهان
 بکوبد بچشمان بی خواب و خواست
 دودستت بگیرد همی زان زمان
 محمد (ص) نبی و رسول خدا
 ابا ذوالفقار و ید حیدری
 همان صاحب عمرو کون و مکان

تجار را مخور غم بر روز جزا

دوازده امامت همه رهنما

میزبان خائن

عجایب میزبانی را بدیدم
 بدیدم مینوازد میهمانان
 هزاران در هزارش خوان بیمر

به مهمانی او ناگه رسیدم
 چه اغرازی دوصد بهتر شاهان
 چنو خدمت نکرده هیچ سرور

چه خوانگسترد پس هر کس از آنخوان
نخورد و خورد سر با تیغ بران
جدا کرد از تن بیچارگان سر
کبیران و صغیر و خان و مهتر
همیشه کارا و باشد بدین سان
مدامش خوان او باشد فراوان
تجارا عادت او هم چنانست
کنند این کار تا بر پازمان است

رهگذرو باران و مردن الاغ های او

بفروردین و روز نوبهاری
بهشت جباودان هر مرغزاری
بره مردی بهمراش سه خر بود
که باره سه شان املاح تر بود
چوپیمودی دوسه فرسنگ ره را
فرو ریخت آسمان باران بصحرا
از آن باران نمک ها آب گشتند
برفته در زمین نایاب گشتند
از آن باران و باد و سرد و سرما
خرانش جان سپردند مانند تنها
چو دید این حال آن دلخسته نالان
بزیر سنگگی خود کرد پنهان
دمادم ابر رعد و برق می زد
بهر جانب زغرب و شرق میزد
از اینگونه همی میگفت باخویش
چه سازم من بکار چرخ با کیش
که ایگردون خوش افعال و سرمست
خرانم با نمک ها بردی از دست
بتو گفتم بکار خود گذارم
بدنبال خرانم ره سپارم
نماند از بهر من املاح مشتی
خودم تر کردی و خرهام کشتی
همه کشتی خرانم را به خواری
بگو بینم دگر بر من چه داری
مگر که باب من کشته ات بابت
و یا در چاله بنمود است آبت
بنا گه آسمان برق دگر زد
چو دید آن رعد و برق بی شماره
بگفتا کای فلک چیزی ندارم
دگر باران که میاید هماره
ببردی هست و نیست و غم گسارم

د گرداری چه اکنون بامن زار که هر دم میگری دستی ز من دار
 بزیر لب دگر غرش مکن تو مترسانم دمی سازش مکن تو
 ز تو ترسیدم و حالا ترسم دگر از تو صلاح خود نپرسم
 اگر چیزی دگردانی که دارم ستان و بعد بحال خود گذارم
 بخواهد هر کسی در خانه خویش کند ردمیهمانش سیصد از پیش

نجارا ده تو بر قول خدا گوش

تو از جور زمانه هیچ مخروش

نصیحت

رونشین در آسیا رسم خدادانی شنو
 شیوه طاعات حق و هم وفادانی شنو
 هر کسی با معرفت شد بخدا او بشر است
 آدم بی معرفت پست تر از گاو و خراست
 زینت دنیا همان توشه عقابیت بود
 بهر خود تا میتوانی بر که همراهیت بود
 زانکه همه در راه تو خارا است و مار و راهزن
 کی کسی بی توشه ماند مرصراط و در زمن
 کار کن بیکار منشین غم مخور دلشاد باش
 همچو سرو از باد و باران روز و شب آزاد باش
 هر کسی بیکار شد اندر جهان کافر دل است
 کافری بهتر بپیش مردمان عاقل است
 ورد خود کن نام حق گرتو خردمند دلی
 کار از بهر خدا کن گرتو مرد عاقلی

هر کسی شد راز پوش رازش نگهدارد خدا

راز پوشی يك صفاتی از صفات کبریا

گرتو خواهی رازت اندر این جهان پنهان شود

راز مردم کن تو پنهان آن چنان پنهان شود

عیبهای مردمان را رونگه میدار سخت

زانکه بی عیب آنخدای اکبر است ای نیکبخت

هر کسی چیزی کسی را داد و آنرا پس برد

کوهی خورده طعامی قی کند بازش خورد

رومنت از صاحب تسبیح منه بر چشم و جان

ريك ریز در مشت خود بر غایت تسبیح آن

ای تجار این پند را سر مشق ایامت نما

گوتو خواهی فیض یابی در دنی و در بقا

نصیحت

اگر که توداری ز حق خوف و بیم

الی ای که دستار ده متر و نیم

به غایب مشو مارک زیر گلیم

ریاحی مگیر راه یزدان پاک

اگر خوف تست از عذاب الیم

چرا آنچه گوئی بجا ناوری

فراوان گفتن ز عقل است دور

تجارا مگو راز خود چون نسیم

حکایت دو برادر شريك

زيك مام و زيك باب دلیر بود

برادر دو، ز ملك گرمسیر بود

که با هم می نمودند کامرانی

شريك بودند هم از زندگانی

برادر کهتری تنها و بی مال

برادر مهتری را بود عیال

به مهر مه یکی آئین کشتی
 بکندند و زمین هموار کردند
 چو تیر آمد درو کردند و خرمن
 برادر مهتری يك پشتواری
 برادر مهتری چون رفت از پیش
 که من یکفرد و هم نان خوار او چند
 دو بار گندم امروزه مرا بس
 ولیکن او بسی نان خوار دارد
 بگفت این و بماند یکی دود
 چو اینگونه بکرد و پر ز انبان
 برادر مهتری چون آمد از راه
 چنین گفتا بخود مرد دلاور
 برادر کهترم بی خان و مال است
 خداوند جهان روزی رسان است
 نهانی من بریزم در میانه
 بظاهر گرد هم بر نیک محضر
 بگفت این و همی بابی درنگی
 خلاصه کار آن دو هم چنین بود
 نظر کن قسمت وضع^۹ الهی
 چنان گردید آن گندم فراوان
 بآخر دادش بر هر فقیری
 نظر کن ای تجار و پند بردار

بنا کردند همچون نو بهشتی
 فراوان تخم در آن کار کردند
 بکردند خورده و آوردند درمن
 بخانه برد و پنهان کرد آری
 برادر کهتری بر گفت باخویش
 از این قسمت همه یکباره خرسند
 طمع هر گز ممکن بر خوان هر کس
 فراوان هم چنین هم کار دارد
 ز بهر خود به بهر او بیفزود
 بخانه برد و گندم کرد پنهان
 خیال اولی شد بر دلش جاه
 نباید حب دنیا خورد بی مر
 که این گندم بهر من محال است
 کریم و قادر و حی نهان است
 بگیرد همسر و اسباب خانه
 شکسته دل شود مرد دلاور
 ز بهر خود بر او افزود جنگی
 گهی او کرد و گاهی وقت این بود
 بخواهد آورد از مه بماه
 کشیده روز و شب نامد بن آن
 که میخوانند حالایش سبیری
 به مردم خیر خواه یزدان تر ایار

خر و صاحب خانه

و مردان روز

یکی از بزرگان ~~مردان~~ خرد
قضا را در آن روز باران بدی
که ناگه ز در آمدی يك حمار
بحاجب همی داد آن راد مرد
از آن پس نشست آن یل پارسا
به پرسش فتانند گرد اندراوی
چه بودت کزینگونه پرخاستی
بفرمود با من دهید عقل و گوش
یکی اینک که مهمان هدیه خداست
زمهمان حقی است بر میزبان
تجارا مشو تو ملول از سخن

به مهمان سرایش بدی چندمرد
که باران چو ابروی یاران بدی
بلند شد همان نامور از کنار
ورا گاه و جو داد و تیمار کرد
بر مهمانان خود در سرا
که ای نامور مهتر نام جوی
به پیش یکی خرقه آراستی
اگر نیک مرید و دارای هوش
دو دیگر تواضع به مهتر رواست
که فرزنانگان داده اند شرح آن
تو نغز نکو گوی و پند کهن

نصیحت

وفادار جوئید يك از هزار
برادر یکی به که بانام نیک
یکی گاو کورا ریالی بهای
يك همسایه ای گر بود نیک کار
که تایار باشد کریم رحیم
زمانی که خواهد بلندت کند
خبر دار نبود کسی از نهان
زمانی نکرده خدای جهان
زمانی که بخت از تو پیچید سر

چو کردی اگر آن گرامیش دار
رفیق بدی هست مانند ريك
ندارد چه در کوچه اندر سرای
که بهتر بدانیدش از صد هزار
نباید بدل ره دهی خوف و بیم
بر مردمان ارجمندت کند
ندانی تو خود نیز از سر آن
بگردد نجویند خلقت نشان
نگیرند دستی ز تو جمله دهر

زمانی که خواهد فرود آورد
مگر خوابی ای مؤمن خوش نهاد
مگر خوابی ای مؤمن حق پرست
ازین خواب نوشین تو بردار سر
که قوم زنان اندرون خانه اند
جواب چهل هم چنین جو چل است
مده نان بر سفله و ده بسک
زسک نیکوئی بینی و هم وفا
زمستان روزی که سرما بود

نصیحت

به کاری که رأی خدا و رسول
بجائی که مهر شه گسترده است
کف راد مردی به آزمشت زور
تن مرده در غیرت خوش به
زیب چاره ظالم ببايد حذر
بروزی که گشته شدى ای فلان
ببرند اسبان کنند نعل بند
بگفتا یکی نعل سخم زنید
توهر چه ندانی بیاموز آن
بروز و شب گر بنا پاک زاد
سرکوه بهتر زنگی سرای
سواراچه باک تو از راه دور

بزیرت زچرخ کس بود آورد
که عمر گران مایه را برد باد
رسید عمر شیرین به هفتاد و شصت
گذشت چل و پنجاه و صد بیشتر
همه قوم مردان بیگانه اند
خردمند بد کردندش مشکل است
زنا پاک زاده نیاید کمک
زنا پاک زاده نبینی صفا
تموز است روزی که گرما بود

نباشد مکن هیچ در آن دخول
بآسودگی روح پرورده است
مکن چاه در راه خلقان کور
نه آنکه غنوده است گویند زه
ندارد جوی سود اوجز ضرر
در آن روز قحطی است برتوبدان
خری باشتاب آمد و پوزخند
زداغ همین تیره بختم زنید
خوری تو همی بهر آن ای فلان
دهی خوان نعمت بود خاک و باد
بداخلاق زشت ار که قندین نای
چه باک توای بط زدریای شور

چو دیدند مسکین غوطه ور است
شنیدم که میگفت يك مرد کور
بهر کس که آرد خدا يك بلا
چو طالع به پیچید سراز روزگار
کسی کونشسته است برباد پا
فرومایه تر در جهان آن کس است
چو افتاد گانرا بدیدی تو خوار
دوزاغ سیه پشت اگر زد بهم

نصیحت

موافق نیابند اگر زاغ شصت
بدان هیچ نا برده با خویشتن
فروزان شود پرتو از راستی
مناز هیچ برخود که دانم بسی
تجارا بس است تن برخود زدن
سیاهی به خندید بر يك سیاه
روا نیست اکنون تو خندی بمن
برای چه خندی تو ای بی حیا
مده گوش بر طعنه مردمان
چو دیدی کسی ناز برخود زند
خوشا حال شخصی منزله رواست
تجارا تو رو پاک اندر جهان

يك باز نتوان نهادند دست
بجز نام بد لعنت انجمن
دروغ آورد کثری و کاستی
به از ما بداند هزاران کسی
که تن عیب سختی است اندر بدن
چنین گفت آن زنگیش دربراه
که ای خیره سر هندوی بدسخن
که در این جهان هر دو نیم روسیاه
به يك خوی کن آشکار و نهان
تو با او مرو و مگو و مخند
نه در غم بود روزگارش نواست
نه آید دژم پیش تو نه زیان

نصیحت

اگر در مورت بودی نیم نانی
اگر می بود خر را اعتباری
یکی زندانی بردیگر این راز
شکایت از تو بر قاضی کنم من
بگفتش چه بود بالا ز زندان
کبوتر گر پرید از شارسانی
چو گنجشگان بال و پر در آرند

نصیحت

به هنگام غنی و تنگ دستی
موافق گشت هر یاری همانست
بپرسیدسك ز استخوان کای عزیز
بگفتا چگویم که از این سفر
بنا داری و دارائی و مستی
رها هر گز مکن از دامش دست
چرا آمدی دیر امروز نیز
بدست یکی بودم از تو بتر

حکایت نر بز پیر و ماده بز فر به

بز ماده فر به بز شاخ کین
که ای سال خورد و فر توت زشت
ترا پیش ما نیست جای درنك
بدو گفت زین گونه نر بز پیر
مناز بر خود و منگرا کنون بمن
زمانی که برنا و فر به بدم
هزاران مثال تو دیدم بزیر
به نر بز پیری و گفتا چنین
برو زین در و دور شو سوی دشت
همه ماندنت پیش ما هست نك
یکی پند دارم بیا گوش گیر
مشو غره بر فر بهی خویشتن
بر همگنان مهتر و به بدم
ز تو بهتر و مهتر و بی نظیر

حکایت تاجر و فال گیر

ربودند دزدان سودا گری
ببردند مالش به یغما گری

متاعش ببرند هر چه که بود	خلیده دل آمد لبانش چو دود
بر فال گیر آمد و فال زد	بر احوال دزدان و آن مال زد
از آن پس که زد فال رمال مرد	تمنای هدیه ز تاجر بکرد
چنین گفت تاجر که ای فال گیر	تو هر چه ز دزدان مانده بگیر

نصیحت

سالها بر هر سرائی چون بهشت	مینگار دهر که يك عنبر سرشت
کو کسی آسوده ماند اندر جهان	درب این قصر و باین ایوان زشت
پس چنین عمری که باشد فوق شصت	پس نباید گرد این دنیا بگشت
نوبت رفتن چو میآید به پیش	وی نرسد شهرری یا ملک رشت
تو مبند دل را بر این گردون پیر	مونس عقبی ترا ماراست و خشت
تو همی تا چند روزی زنده ای	خوش بر آن کو در جهان نیکی بگشت

احترام مهمان

احترام بر میهمانان واجب است	چونکه مهمان هدیه خاص خداست
شادزی تو برو رود میهمان	تو بد و منکر که دارا یا گداست

نصیحت

بیا جانا که تادر این جهانی	ببر از نعمت حق هر چه دانی
بهار با فضا و حسن جانی	علوم است جان من گرتو بدانی
بترس از گردش این چرخ غدار	برو تامیتوانی کس میازار
برو راهی که پرهیزکار رفته	که اورفت و مراد خود گرفته
مشو راضی بدرد بی نوایان	مشو ایمن تو بر کردار دوران
دهید بر کار ساعت گوش خود را	مبادا گم کنی داین هوش خود را
همین راهی که ما هستیم هشیار	همیشه کار باید کار با کار

بود يك قالبی چون جلدانسان
چو شکل قالبی بی جسم و جان است
که این دنیا نماند جاودانی
نباید که شوی بروی ترش رو
خداوند جهانش هست ضامن

رفتن مرد صحرای نشین شهر و خوردن انگور یا قوتی (سیاه)

بدیدش هزاران نیکو سیر
ز خوبان گل روی و رعنا نگار
در ختش خمیده است در زیر بار
خریدش ز انگورهای سیاه
حقیر بودن میوه تر نکو
نمودی اگر خود حقیری و بس
دلش در خیال همان میوه بود
دوباره بشهر آمدی بی گزند
به قلبش یکی تازه داغی افتاد
چو فردوس بر بوه آن مرغزار
جوان گشتی از خوردنش مرد پیر
ز ژاله همه سینه گل نهان
ز نقش و نگار همچو بتخانه چین
بکردی بخوبی بالو نگاه
بزرگش نموده خدای جهان
همی مزه میوه اندر دهان

هر آن نادان که بینی بر تنش جان
اگر بینی که شکلش در جهان است
بگفتم کار کن تا می توانی
برادر قوت پشت است وزانو
که نیکو کار و مرد پاک دامن

زییلاق مردی روان شد بشهر
بدیدش پر پرو هزاران هزار
همه باغ و راغش بسان بهار
بر آن میوه ها کرد هر دم نگاه
عجب ماند زین مزه ورنک و بو
نظرها مکن با حقارت بکس
گرفته همان راه و بر گشت زود
بر این روزها سال بگذشت چند
قضارا گذارش بباغی افتاد
بدیدش همه باغ لاله نگار
همه آب جویش چو خرما و شیر
بآبشارها آب تازه روان
زبوی ریاحین و از یاسمین
بچشمش در افتاد آلو سیاه
بدل گفت با خود همین است آن
گمانم که بهتر بود این زمان

خوردن مرد صحرا نشین آلو سیاه و بانمجان بجای انگور یا قوتی

نه انگور آخر بآلو شود
 بخورد و بآلوی گفت ای فلان
 بدورش بینداخت آلو چنان
 برفت و گرفت بادجانی بخورد
 بدورش بینداخت و گفتا بدو
 بخود گفتم این دم که مهترشدی
 بخردی فراوان شیرین بدی
 ولی بر خلاف هرچه مهترشوی
 خردمند و دانا چو والا شود
 اگر چند مهتر چو تو پایدار
 بچشم حقیری تجارا بکس

نه هر مار آخر بزآلو شود
 کجا رفت شیرینی آن زمان
 زجائی دگر دید بس باد جان
 بنا پختگی رنگ از روش برد
 که ای بد نهاد و بظاهر نکو
 زهر کار و هر بار بهترشدی
 سزاوار تصدیق و تحسین بدی
 ز اخلاق و آداب بدتر شوی
 ز حسن و ز تدبیر بالا شود
 بماند جهانی شود خوار زار
 نگه گر کنی خود حقیری و بس

خشك شدن مردی از سرمای سخت

شبی برف و باران و بسیار سرد
 یکی مرد بیهوش شد اندر آن
 بدو ماند صاحب دلی در شگفت
 بیاورد در خانه خو و چو شیر
 چو روح پریده بخود باز دید
 بدو گفت جان من از آن تست
 چو دانی چنین جای در کوشکم
 مرا بر فلان جای ده جای خواب
 ز فرمان او سر نه پیچید مرد

ز سرما نه بد تاب بر هیچ مرد
 تنش گشت چون سنک و بسته زبان
 از آن باد و طوفان و را بر گرفت
 بهوشش بیاورد و بنمود سیر
 بپا بوس صاحب دل اندر دوید
 ز فرزانگی و دل و جان تست
 فلان بالشم ده فلان تو شکم
 فلان جام کن بهر من پرز آب
 همانجا که گفته بدش جای کرد

زن میزبان بود يك ماهرو
 چو بگذشت پاسی از آن تیره شب
 بجائی که بد آن زن و میزبان
 بکاه دان رود دزد نا برده راه
 قضا را بجای زن ماهرو
 چنین کار را کان دغل کرده بد
 چو زن میزبان گفت با اوسخن
 بگفتا همه کارها کرده ای
 بیا این سرای خود آباد کن
 تجارا شنو کارهای خسان

حکایت توانگری و پسری و دختری

بیا جانا تو با من هم نوا شو
 که تا از روزگار ان نکته گوئیم
 بیا تا عمر را داریم در پیش
 اگر مغز و خرد در کله داری
 درخت نا کسان راریشه بر کن
 درخت نا کس ار گوهر دهد بر
 بگویم از برایت قصه ای را
 زنی بود و دو بچه داشتی خرد
 از آن يك دختر و دیگر پسر بود
 قضا را يك توانگر برد ایشان
 فراوان خوردنی و مال و درهم
 دمی خود دور از عیش و صفاشو
 ره خوبان دنیا باز جوئیم
 سرائی را بسازیم از بر خویش
 مکن بر نا کسان خدمت گذاری
 نهالش را بدون اندیشه بر کن
 دهد بر باغبانش عاقبت زهر
 نه قصه بلکه بار غصه ای را
 به خردی طغیلهها بابایشان مرد
 که روی هر دو چون قرص قمر بود
 رهائی داد آن جمع پریشان
 نهاد در اختیار هر سه آدم

قضا را مرد روزی پیر مادر
 بحد رشد چون هر دو رسیدند
 ولی مرد توانگر از دل و جان
 بیا بشنو حدیث نا کسان را
 چو باران اشک میبارید دختر
 نهان میسوخت و میگریید بسیار
 رخ دختر برنك ارغوان شد
 ولی اصلا بکس افشا نمیکرد
 به قلبش این سخن بنمود جائی
 زنی زیبا چو من در این مکان نیست
 زنی زیبای همچون من نباشد
 بجز من در جهان یکزن نگیرد
 بماند دختر اندر حال زاری
 زن حاجی زنی بسیار خوش گل
 پسر هم عاشق آن ماهرو شد
 بروزش نوحه در شب بود زاری
 شبی گفتا اگر حاجی به میرد
 بریزم در طعماش قطره هازهر
 درخت نا کسان راریشه بر کن

زهر دادن پسر حاجی را و دختر زن حاجی را

بحاجی داد نا کس کاسه زهر
 نکو دختر همی این کار کرده

پسر ماند و همان بیچاره دختر
 ز گل زار جوانی گل بچیدند
 نوازش مینمودی هر دو ایشان
 نمك شناس و نا کس زاده گان را
 نهان میسوخت در عشق توانگر
 چو پارانی که میبارد بکھسار
 ترینج رویش از غم زعفران شد
 کلید عشق را پیدا نمی کرد
 زن حاجی اگر گیرد بلائی
 زمن زیباتر من در این جهان نیست
 مثال من در جهان یکزن نباشد
 بجنت خود مرا آخر پذیرد
 پسر را رو بکن امروز یاری
 مثال من در جهان می بود مشگل
 هدف تیر عشق خوب رو شد
 ز عشق آن صنم در بی قراری
 زنش جز من دگر شوئی نگیرد
 زنش بر من دهد مالش سراسر
 نهالش را بدون اندیشه بر کن

بجا جان داد آن مرد توانگر
 زن حاجی جلوتر جان سپرده

چو بانو مرد و دختر شد روانه
 بدیدش حاجی افتاده است بر خاک
 بجا دریافت دختر ماجرا را
 برادر را بگفت آن ماه طناز
 تن تنها میان خانه خویش
 ز دختر چون شنید این قصه رازود
 همی هر دم به پرسیدی ز دختر
 چنین گفتادل و جان بسته بر تو
 بیا بنشین در این خانه که تا من
 پسر با صد امید نا امیدی
 دو چشمش دوخته بودند بر در
 بیا بشنو تو از دختر کلامی
 بصد تندی همی آورد دختر
 برادر گفت پس کو نازنینم
 بگفتا این چنین فرمود بانو
 برای من مکن بسیار تشویش
 بخورد و جان را بسپرد در دم
 قضا را دوستان آن توانگر
 همی کردند دختر سنك باران
 بیا بشنو تجارا این حکایت

بدانجائی که حاجی بد بخانه
 بزد دختر سراسر جامه را چاک
 برادر را دهم من این جزا را
 زن حاجی بتو دارد یکی راز
 ترا المشب همی خوانده است در پیش
 در خانه به بست و رفت چون دود
 که ای خواهر چه خواهد آن صنم
 شده عاشق بروی و پیکر تو
 برم از تو پیامی نزد آن زن
 نشست در خانه تنها به تندی
 که کی از در در آید آن صنم
 که بودش حاضری پر زهر طعمی
 نهاد آن خوان را پیش برادر
 کند آزاد این جسم غمینم
 ببر این خوان را بر گوی باو
 بخور تا من بیایم زود در پیش
 نهالش ریشه کن گردید از غم
 بخواندند این حکایت را سراسر
 که لعنت باد بر نا کس هزاران
 مکن از نا کسان هر گز حمایت

مالك بخیل و تاجر ذلیل

تاجری بر سر زمینی کرد جا

چونکه وی شد پیش مردم آشنا

کلبه بنهاد در آن سر زمین
 مالک آن سرزمین بر حال آن
 روز کی بر پیش خواندی يك زنی
 آن خداوند زمین بی خبر
 گفت رویکش بر تاجر بمان
 تا بمن آید صدايت از قفا
 من بگویم ای زن پاکیزه رو
 گو که رفتم پیش او چیزی خرم
 پیر زن بتر زابلیس لعین
 گر شود ارباب عقل وهوش زن
 گر زنت استاد ودانای جهان
 خویش را آراست چون سرو چمن
 در بر تاجر تن تمهانشست
 تازه کردی هر زمانی چون نفس
 آن دری که نباید سفت سفت
 آن گلی را که نباید داد دست
 از بد وشیرین وتلیخ وارچمند
 عاقبت بد فعل زن از جای جست
 از ته دل ناله را سرداد زن
 پیش آن مالک بپردند هر دو شان
 آنچه تاجر خواست از تو راست گو
 رفتم اندر پیش او چیزی خرم

قصه دیگر تو بشنو بعد از این
 رشک میبردی بسی بر مال آن
 چون سیاه دیوی وزاغ گل خنی
 پیرزن را رهنمائی کرد شر
 شیون وغوغا بلند کن بافغان
 پیش تو آیم همی بایک نوا
 درد خود را پیش من یکباره گو
 بردم از قهر غضب سوی حرم
 راز را پنداشت یکباره متین
 عاقبت نادان و پرحیله است وفن
 ناقص عقل است آخر این کار دان
 پیش تاجر شد روانه پیرزن
 راز را بر خویشتن داری نه بست
 راند هر دم يك حدیثی از هوس
 آن کلامی که نباید گفت گفت
 داد گل گل دان را از هم شکست
 هر چه زن گفتا بر او نامد پسند
 در بر دروازه تاجر نشست
 پیش زن گردید جمع يك انجمن
 گفت مالک ای زن نیکو نشان
 پیرزن گفتا بتو گویم نکو
 بردم از قهر غضب سوی حرم

من چو دیدم کار خود اینگونه تنگ
کاین چنین برداشتم ناله زجان
هر چه تاجر داشت آن خواجه ببرد
کرد خواجه تاجر بیچاره را
بود چندی اندر آن بند گران
تاجر اندر بند خواجه جست شب
چه کند هر کس براه مرمان
سر بزد از خواجه اش چندین گناه
خواجه شد در بند سلطان زمان
تا ابد در زیر بندش جای شد
گر نخواهی بآبدان همسر شوی

مایه این کار آخر شرم و ننگ
داد من بر گیرای خواجه امان
در میان مال خود مالش سپرد
در بزدان بلا آواره را
تا که راهی کرد پیدا ناگهان
کرد خواجه مال تاجر را طلب
باید اول خود نهد گام اندر آن
خواجه شد در پیش سلطان روسیاه
زار و خسته ماند در بند گران
زیر کندش تا ابد مأوی شد
بدمکن چون از بدی کافر شوی

ای تاجر بشنو و کم آزار باش
دائماً دور از بد و بد کار باش

مرد کور قمار باز اصفهانی

باصفهان کوری بد قماری
قمارش جمله بد با چشم داران
یکی گفتش تو کور و ناتوانی
چنین گفتا بیا بشنو سخن را
حرام زاده اگر رخت از جهان بست
برای اینکه او خاموش نباشد
نه عقرب دشمن خلق جهان است

بجز اینش نبود هیچ کاری
بدینگونه گذشتی روز گاران
کجا از این زیان و سود دانی
زمن بر گیر این پند کهن را
نیارم من دگر بر قابها دست
همیشه او زبان و گوش باشد
ولیکن عادت طبعش چنانست

تجارا مرهم درد کسان باش

مرو عقرب برای مردمان باش

در حال ایران گوید

ایران نگارستان شود چون باغ و چون بستان شود

چون باده مستان شود یکسر بهارستان شود

این بوم نازستان شود

هر شهر و بوم و مرز این از سایه بید و نسترن

بزداید از دل زهر کین بیحد صنایع در زمین

صد بهتر از باستان شود

بر پشت هر دیوار ها هر کوچه و بازارها

هم برزن و هم خار ها گردد همه دانشرا

خادم بر این لهستان شود

افراد از سرباز و سر هر ناخنش سیصد هنر

هشتش زبان و بیشتر ماهر شوند از يك دگر

هر جای این بستان شود

دنیا ز نو گیرد قرار آباد گردد کوهسار

دین بهاء بینم فرار ایران شود چون نوبهار

هم خواب پاکستان شود

دنیا همه بر کامشان یکسر جهان آرامشان

اما چه حیف ایامشان تجار هم با نامشان

سر دفتر رستان شود

ایران ایران میشود چون روی حوران میشود

چون خلدورضوان میشود بدخواه حیران میشود

بیگانه کردستان شود

دنیا ز نو گردد نوی شرع نبی گردد قوی

گل در زمستان بدروی بینم فراری کسروی

آباد لمرستان شود

تا روزگاری میرسد نظم و قراری میرسد

چون نو بهاری میرسد یک شهر یاری میرسد

هم کار ترکستان شود

ایران میگردد گهر چون نو بهاران بوم و بر

بعضی سر آرد سر بدر بینم سر اندر زیر شر

چندین زگرستان شود

آباد دهستان شود خانه ز کوهستان شود

آن خانه گورستان شود آباد خارستان شود

صد بد ز خوزستان شود

زاهن شود ره سوی ماه آهن کند کوتاه راه

آهن برد چندین سپاه اندر کره مه گاه گاه

چون ماه ماهستان شود

در بهمن ماه سال یک هزار و سیصد و بیست و هشت گزید

به بهمن ماه سال زیر خورشید بروز و شب هوا بر خویش پیچید

الف سیصد و بیست و هشت بی فراوان برف اندر کوه و دشت بی

از آن جمله یکی برفی چو کوهی بیآمد شد جهان زو پر شکوهی

ره ایران سراسر بسته گردید از او ایران همه دل خسته گردید

کسی قادر نبودی بر زر و جان
 بشد دست جهان از چاره کوتاه
 برای رفتن اندر پشت خانه
 چه پیری مردمی روشن ضمیری
 ندیدم سال با این سختی ورنج
 بخواند هر کسی باشد دلا فروز

دره و تل و بام خانه یکسان
 فراوان مرد وزن شدمرده در راه
 نبودی نردبانی در میانه
 بدی همسایه ما مرد پیری
 بگفتا سال دارم يك صد و پنج
 تجار این گلچه رابنوشت زانروز

وصایای اکبر میرزائی تجار شاعرو نویسنده این کتاب

چو گوشواره بگوش ای ایل تجار
 نباید کرد بهرم گریه خوانی
 بیآرید از برم يك اسب چوبین
 بنرید از جای با نام الهی
 نباید کرد بهرم داد و بیداد
 نباید کس کند يك موی خود را
 در آن تاریك جای چون سپردید
 سپارید و کنیدم جسم پنهان
 امید من بشاه دین و ایمان
 پناهم بر شهید تیر و خنجر
 امیدم بر امیر المؤمنین است
 ندارد داد خواهی اندر آنجا

کنید ای دوستان پند من زار
 مرا تا هست در تن نیمه جانی
 بدر شد از تنم چون جان شیرین
 نهید جسمم بر آن اسب نهائی
 ندارد اعتباری آدمی زاد
 نباید کس خراشد روی خود را
 بهنگامی که در گورم ببردید
 ببویسم تربت شاه شهیدان
 بکار خود شود هر که شتابان
 پناهم من بذات پاك داور
 دودستم برولای شاه دین است
 تجار بی نوا جز ذات یکتا

وصایای اکبر میرزائی تجار شاعرو نویسنده کتاب

خرامان و شادان بریدم بگور
 زمر گم نخارد کسی و روی دست

چود مردم نهیدم بچوبی ستور
 نهیدم بدوش تنی چند مست

بگوئید و خندید و غسل دهید	خرامان و خندان بخاکم برید
نهیـدم بشادی بقهر زمین	نگردد زمر گم کس اندوهگین
برای تن خاکیم دوستان	نباید زنند لطمه بر روی وجان
بمن شادی و عیش و رامش پسند	از آن لطمه آید بجانم گزند
نباید که پنـدم فرامش کنید	برقصید و خندید و رامش کنید
بمن حضرت صاحب الامر بس	نه گیرید پرس و نخوانید کس
که گویند مردم چنین و چنان	نگیرید پرس من ایدوستان

خرامان و خندان چو خرم بهار
تجارا سپارید اندر مزار
در حال زاغه گوید

بخل بهر خانه نهان صدخمش	آی بزاعه وبه بین مردمش
زاغه شود همچو بهشت برین	بار به بند داگراین بخل و کین
بار خدایا بحق هشت و چار	بار خدایا بحق کرد گار
بار خدایا بحق انبیاء	بار خدایا بحق کبریاء
بار خدایا بحق اوصیاء	بار خدایا بحق او لیاء
قادر ودانا و توئی بی مثال	بار خدایا بحق ذوالجلال
زود بکن ریشه بخل و حسد	لم یلدی واحدی وهم احمد
زود تو بردار خدای جهان	این مرض زشت و پلید از میان
زود بکن ریشه این بخل و کین	بار خدایا بحق شاه دین
قلب همه را بهمـه مهربان	بار خدایا تو بهفت آسمان
گل به نشنید همه در جای خار	تابشود زاغه یکی نوبهار
آسوده از این تب فرسوده باد	تا که همه خلق تو آسوده باد

هست تجارش بدل این آرزو
بار خدایا به پذیرش نکو

ای که اندر خواب مستی یکدمی بیدارشو
استخوانت توتیا شد ابتلای صدغمی بیدارشو
تا شوی از خواب بیدار آن گه آگه میشوی
معصیت بارت بدوش زان قد خمی بیدارشو
چشم تحقیق گشا نیکو نظر کن بر جهان
سرو قد لاله رخا رفتند و ماندی خود همی بیدارشو
زور در بازو که داری پشت و مشت استوار
عمر خود را و مکن صرف گنه گر مردمی بیدارشو
شش زمین و نه فلک از بهر تو فرمان برند
جملگی از بهر تو و قدر خود دان جان من گر آدمی بیدارشو
مال داری بی نوایان را مهل ای استوار
اربری جز یک کفن گری نوایا منع می بیدارشو
توشه خود زین جهان بردوست خود هم زین جهان
زانکه کی در خاک داری توشه و یاهمدمی بیدارشو
تو زبان داری تجارا نه برهنه تیغ نیز
پند نیکو گو بزخم مردمان چون مرهمی بیدارشو

دل بر این دنیا نه بندی ای جوان هشیار
 همچو پل باشد جهان و بر سرش ماره گذار
 کوه و هامون رود و صحرای جملگی بر بخردان
 هر یکی یک دفتری از صنعت پروردگار
 می نهی پای خود اندر سر هر گل و چمن
 و آن دگردشت و دمن بر سبزه های مرغزار
 این گل و این لاله و این سبزه های طرف جو
 جملگی روئیده از خون هزاران هانگار
 این حیاط تو که باشد چون بهشت جاودان
 خون چندین نوجوان است اینکه تو کردی حصار
 گر سلیمانی تو با آن حشمت و جاه و جلال
 باید آخر که چشی تو زهر مرک کردگار
 گر که موسی یا که عیسی یا بر اهی می و نوح
 مرک را در پیش داری گر روی بر چرخ چار
 کس نماند جز خداوند جهان و وجه او
 یاد از شاهان پیشینه کن و آن اقتدار
 ترسم آخر جاهلان گویند کو دیوانه بود
 ناپسند هر گز نگوید عاقل و عالی تبار
 زشت گوئی زشت خوئی شیوه خوبان نیست
 هیچ کس از نا کسان خوبی ندیده ای تجار

نه بدشمنیت پشیمان نه بدوستید شادم
من تراخوب شناسم کرده ات هست یادم
آدمست هرگز نخوانم ای بلند دیوسیرت
تو پلیدی ای پلیدك رفته ای در جنس آدم



صبح دم بر خیز و رو بر قبله آئین کن
از حقیقت سیر بر این خانه خاکین کن
چشم دوزی کی روا باشد بدیدار کسان
بر در کوی عزیزان روخودت مسکین کن
اوفتاده میرسد آخر بکام و نام خویش
توهمی تا میتوانی رو سواری زین کن
جان من از چار بشنو سیوه طاعات حق
خادم خوبان دنیا چشم را حق بین کن
دائماً خود را شماری پیش مردم رو سپید
بر کدامین رو سپیدی یاد از دیرین کن
با تواضع میتوان از خاک تیره یافت زر
گر کنی این پیشه خود گوش بر تحسین کن
من غلامم بر دوازده تن عزیز نیک پی
گر کنیدم ریز ریز و گر نخواهی این کن
ای تجارار رو سپیدی خواهی اندرروز حشر
رو غلامی آستان پادشاه دین کن



باد بهار آمد و بخیالم که بوی بهشت است
 چون نظر افکندم و دیدم که یار حور سرشت است
 به هر سبزه که رسیدی از آن پندی بخویشتن بردار
 که هزاران همچو من و تو ز روی آن گذشت است
 حریص و غماز و طمع کار مشو ای دل دانا
 چرا که بر بخردان این هر سه تا زشت است
 بدره و فاسد عمل عاقبتی نیک ندارد ای دل
 این جهان تنگ است آخر بر کسی کو بد کنشت است
 هر مار که خط و خال دلکش و زیبا دارد بشنو
 میپندار کو خواجه کوه و هامون و درودشت است
 من فریفته مهوشی گشتم ندارم دست ریش
 من گدای گرمسیر او منعم اندر کوی رشت است
 همچو پروانه همی سوزم ز هجر دوری رویش
 این دل خونین برایش روز و شب در تاب و گشت است
 چون جهان فانی و ماهم رفتنی اندر رهیم آخر
 این تجارتاروز حشرش عاشق دلبر هشت است

بوی بهشت میرسد مگر ز بوی این بهار
 ازین بهار خرم و همچون بهشت مشک بار
 آهو بیازد هر طرف بلبل نوازد هر طرف
 قمری بتازد هر طرف بر سبزه های لاله زار

دو صد هزار سیم مو از مهوشان مشک بو
 افتاده اندر پیش جوهر یك عزیزى بر کنار
 کشیده جمله غلغله زذوق و شادی یکدله
 زیتهو و آهو گله در خرمی مرغزار
 از لاله های پشت هم صحرای شد پراز صنم
 از دل برونم کرد غم ازدیدن این شهریار
 هر جا درخت باثمر از اثر فزون بر
 نشیب آورده است سرچوید مجنون از حصار
 چونقره اندر جوی آب هم چون عقیق می ناب
 چو جام زرین آفتاب تاییده شد بر کوهسار
 شد آب جوشیر و شکر گرهید گلش جمله دهر
 هر جا گلی برداشت سر هم چون عروس چرخ چار
 فرار سید فرودین پیاله ها چو بستد ین
 می گشت چون در ثمین شد شیر آب آبشار
 اردیمهشت چون بشهت دمید و دهر از نوبکشت
 شد این جهان عنبر سرشت آراست هر مرزودیار
 خرداد آمد با سپاه گزین کرد آرام گاه
 از پیش راندش صد سیاه زنگی ز پیشش شد فرار
 تجار خواهد از خدا ایران و تخت و تاج و شاه
 تا بد هم چون این سه ماه شاهان و خندان پایدار

ای بهشتار آمد مثال باد صرصر بنگرید
 دامن گل پر زژاله سینه و سر بنگرید
 مرغزاران گشته چون خلد برین ازخرمی
 روی ها مون جمله چون فیروزه وزر بنگرید
 چون زمرد شد نمایان میوه و گل ازدرخت
 همچو اشتر سربزیر از بار و ازبر بنگرید
 آب شد خرما و شیر و گل گریبان کرد چاک
 آهوان در مرغزاران پیش دلبر بنگرید
 گلرخان و تنك چشمان مست اندر بوی می
 هر گلی شیدای عشق یار دیگر بنگرید
 سر و قد لاله رخان جمله بزینت گشته غرق
 چون عروس چرخ چار از زرو گوهر بنگرید
 بر سر هر سبزه وزیر درخت و جوی بار
 از نوای نغمه ها گوش فلک کر بنگرید
 طرف هر بستان و صحرا هر درخت سایه ور
 بانك نی بابوی می و عود و عنبر بنگرید
 آبنقشه بار یاحین نسترن باشب چراغ
 یاسمین و خیری و ختمی و شیردر در بنگرید
 سیره و قمری و بلبل بر سر سرو و چمن
 هر کدام از داغ یاری دل پر آذر بنگرید
 شب پره و مرغ و مار و ماهی و باز و زغن
 جمله را مدهوش بوی مشک و مجمر بنگرید

جای دارد جمله را هر يك بجای عیش خویش
 کر کس و بوزینه را بر جای بهتر بنگرید
 هر کسی بریاد یار خود بکف جامی تجار
 ای جوانان سیر امروز است یکسر بنگرید

یارب آور تو برون از پشت کوهم آفتاب
 تابرایدمه جبین و گلرخ و شمشاد قدم ز خواب
 ابر رحمت بار یارب دلبرم راده نشان
 تابمانم من فرایش همچو بیهوشان و مه زیر سحاب
 او گشاید جعد مشکین و کند مدهوش خلق
 مست سازد جمله را با جلوه نور حجاب
 یارب از هجر رخس دیوانه گشتم آن چنان
 نشناسم روز و شب رانه حروف شیخ و شاب
 طالع بختم زبونست ای کریمای رحم کن
 من گذارش را ندانم در بکوه ویا بآب
 دلبرای مردم زداغت من ندانی حال من
 کوه بودم عشق کرده گشته ام همچون حباب
 ای دریغا که ندارم راه اندر کوی تو
 خاکشداز آب چشم زار من همچون خضاب
 عشق سوخت این قلب پر خونم ز هجر روی او
 بار الها کن دعای این تجارا مستجاب

دلبرا مردم زداغت دل ربود صبر و قرار
 روز و شب در / انتظار می نشینم ای نگار
 چشم برره دوخته شاید در آئی در برم
 هر طرف دل در ^۵نظاره چشم سوی هر دیار
 گاه عشقم آن چنان سیای زند برابر و آن
 که زداغت همچو پروانه روم در قهر نار
 آن چنانم مینماید مست بیرونم کند
 لیک من کردم صبوری تا تو دارم روی کار
 طعنه مردم میزنند این جاهلان یارت کجا است
 چون بگویم وصف تو ای بهتر از لیل و نهار
 من چه وعده ها دهم از پاسخ این جاهلان
 جلوه بنما برون شو از میان زنک بار
 صبح و شام نظر از راه وفا بر کوی تست
 عشق سوزد قلب و روح و دیده ام در انتظار
 بهر حق ای پارسا از خانه شو یکدم برون
 طعنه گویم لال گردد زان شوم من با وقار
 یارب آور تو برون شمس من اندر پشت میخ
 تا کنند بر خلق دنیا چهره خود آشکار
 ای تجارا گر خوری از هجر رویش صدمه ها
 آخر آید از وفا گیرد تورا اندر کنار

تالطف خدا شامل حال من زاراست

باکم زفلک نیست بردوران چکاراست

ای دوصد بار گران غم آخر آمد بر سرم

دوری و هجران یاران سوخت بند جگر م

هر چه جویم يك طبيبی نیست داند درد من

نیست غمخواری نشنید یکدمی اندر برم

من نه بینم از رفیقان نقش یا چیز دگر

میکنند این ژنده پوشی دانم آخر زین درم **باغ**
بار دل در بلاغ افتاد پاسبانش صد هزار

من مسافر با غم و یارب رها ده زین شرم

دلشده زین ماجرا پر خون و نکشم دست خویش

پاسبانان بهر حق ره ده مرا بر این حرم

شکر ایزد کن که داری پای اندر توی باغ

همنشین گل همکلام گل محفلت روضه ارم

همچو پروانه کنم پرواز و میسوزم چو شمع

بنده عشق وز دریایش همی غوطه **ورم**

عشق سوزد دانم آخر استخوان پیر من

روز و شب چیزی نگویم جز ز نام و دلیرم

یار باکی من توانم دست بکشم زین عمل

تو خطا پوشی تجارم خواهم از حسنت کرم

هر دمی چون مرغ بی پر ناله از هجران کنم
 روز و شب میسوزم و از مردمان پنهان کنم
 روز و شب نالم ولی از گریه من سود نیست
 نه مرا بالست پرواز و نه يك درمان کنم
 من هما مرغم که در گل زار پرورده شدم
 بخت بد بامن نه بد یار این چنین افغان کنم
 من چو می بینم مرا نه بال و پر نه چاره ایست
 محفل خود را بخون دل همی رخشان کنم
 راه بر من دور و دشوار از فراقت تاب نیست
 هر دمی با خون دل سر بر سوی یزدان کنم
 غرق دریای تفکر هر دم این عظم شود
 چاره ام این و نشینم روز و شب گریان کنم
 ای رخت بهتر ز شیرین از غمت فرهادمرد
 من ز عشقت همچو فرهاد سر بسکوهستان کنم
 من گله از تو ندارم ای مه بالا نشین
 من گله از بخت بد و کار این دوران کنم
 مردم اندر آرزویت ای مه شیرین سخن
 ای خوشا بینم که منم يك شیت مهمان کنم
 ای تو هم سیراب و منم تشنه دیدارتو
 سوزد و گوید تجارت کی دریغ از جان کنم

ای گل گلزار من یار وفا دار من
 دوری تو تا بکی آهو دشت ختن
 دلبر زیبای من ای گل رعناى من
 شب همه گیسوی تو ای مه گل پیرهن
 خلد ندارد چو تو حور پری چهره‌ای
 روی تو بهتر ز ماه ای بت شیرین سخن
 ای مه تابان من سر و خرامان من
 موی تو سامان من مهوش سیمین بدن
 چه تو ندید جهان ندیده کس در چنان
 دلبر سیمین تنی غنچه لب خوش دهن
 دهر ندارد بیاد بیند چو تو ماه روی
 گلی چو روی تو کس نیابد در هر چمن
 همدم و غمخوار من جز تو نباشد کسی
 ای بفدایت همه زندگی و جان من
 ورد زبانم همه نام نکوی تو شد
 هجر تو سوزد مرا قلب و دل و جان و تن
 بهر تو دلخون شدم بهر تو مجنون شدم
 بهرت دگر گون شدم طوطی شکر شکن
 بهر تو بستم کمر تا که مرا جان بود
 تجار خدمت کند با استخوان کهن

ایا مکم سعیدا ای سرور به ز جان
 صدها چنین روز را بینی تو شاد و خندان
 گلشن سورت مدام پر گل و سنبل شود
 یاسمین و نسترن نیل^{نیلو} فرو زعفران
 میمون و پیروز باد ایام دوران تو
 مصون و مسعود باد تو اندر جهان
 عیش و نشاطت مدام دائر و بر پا شود
 بلبل بخت تو باد دائماً چهچه زنان
 خرمیت بر قرار محظوظیت پایدار
 دائم و جاوید باد جشن تو روز و نهان
 اقارب و دوستان پاینده و شاد دل
 جادوان و شادمان همکار و هم خاندان
 محفوظ از معایب ایمن ز آفات دعر
 شادی و فرخنده گی خرمیت در امان
 خواهد زد ادار جان تجار این عیش تو
 بد خواه را خوار و خس بیند برنج و زیان

شب همه چشمم بر اهن کشته موی سیاحت
 مرده تیر نگاهت چه کنم کار زمان است
 داشتم من آرزوها تا به بینم محفلت را
 نافه زیر محملت را چون مارا ساربان است

روز و شب در گفتگویم درد را پیش تو گویم
 پیش تو درمان جویم دل من چو پاسبان است
 من شدم رسوای عالم رحم کن آخر بحالم
 طایر بشکسته بالم و مرانه آشیان است
 دائماً در انتظارم چشم بر راه تو دام
 رحم کن بر حال زارم تا مرا این دیدگان است
 سوخت قلب آتشینم ای خوشا آن روز بینم
 پیش پای تو نشینم مقصدم بامیزبان است
 آرزوی دیدنت را طوق گردن کرده ام من
 قلب من در انتظارت سخت زخمی بر روان است
 بهر تو در اضطرابم دائماً در پیچ و تابم
 بهر تو خانه خرابم مهر تو با دیگران است
 دلبر آواره ام من عاشق و بیچاره ام من
 طفل بی گهواره ام فکر تو با گیسوان است
 سوخت قلب آتشینم عشق رهن در کمینم
 دایم از عشقت غمینم قدم از داغ کمان است
 سوخت قلب مضطرب من دست آور بمرمن
 دلبر سیم بر من چو تو رارسم چنان است
 آخرای سرو خرامان شیعه و نی بت پرستم
 گنج خود را ده بدستم و بدست من ضمان است
 داشتم من آرزوها تا که درمانم تو جوئی
 راز خود بر من بگوئی تا بهار من جوان است

شد خزان بهارم ایمه پیر شد عذارم ایمه
 چه گناه دارم ایمه که سرم جای نشان است
 بهر تو آواره گشتم عاشق و بیچاره گشتم
 بهر تو همواره گشتم کی مراد درد عیان است
 تو که آگهی زکارم آگهی ز حال زارم
 بهر تو در احتضارم کی مرا جای بیان است
 شب همه روی تو بینم بوی و کیسوی تو بینم
 زلف جادوی تو بینم خوش تر اجای جنان است
 آنکه چون راه تو پوید جای نیکوی تو جوید
 راز تو بر خلق گوید کان رفیق خائن است
 هر که شد بدخواهت ایمه همچو آذر بر فروزد
 ز آذر سوزان بسوزد چونکه اواز کفران است
 دارم از جان آرزویت تانشینم روبرویت
 هر که شد دلخواه مویت او چو من از عاشقان است
 هر که را نام تو جوید نام از کام تو جوید
 رازها بر تو بگوید جای تو در گلستان است
 نام از نام تو خواهم کام از کام تو خواهم
 تا تو بخشائی گناهیم عاشقت از شیعیان است
 میل دیدار تو دارم عاشق شرمنده وارم
 چکنم راهی ندارم دلبرم از مؤمنان است
 دل همه در انتظارش همچو مرغ نیم بسمل
 می طپد در داخل گل همچو گوی کود کان است

دل بدامت مبتلا شد داخل سبیل شد
 همچو ایوب پیمبر در بلای ناگهان است
 ای مہا مردم زداغت از کہ بر گیرم سراغت
 نبرم راہ بیباغت چوتوام در کہکشان است
 آتشم در دل زبانہ سر کشیدم سوخت خانہ
 من بسوزم غایبانہ صد ہزارم داستان است
 من ہمی در آرزویت گشتہ ام چوتار مویت
 می نشینم باوفا یاچارہ ام صوت زبان است
 دلبرا در آرزویت جان سپارم آخر ازغم
 میخورم خون جگر تا در تن من نیمہ جان است
 بی سبب از در مرا نم ای مہ شیرین زبانم
 باوفا یابی وفائی شیوہ نادلبران است
 دلبرا در آرزویت سوختم رحم ثوابست
 سائلان محروم منما خلد جای مہربان است
 داشتم من آرزوها تا کہ دیدار تو بینم
 گلزار توچینم تا مرا اندر جہان است
 ای مہ شیرین زبانم دلبر نیکو نشانم
 باز کن در رازرویم کی دگر تاب و توان است
 بس است ای سرو خرامانم دوری ورنج و جفارا
 شب ہمہ درانتظار ت دیدگانم خونفشان است
 دلبرا بند خدا را کہ تواند بگسلاند
 غنچہ لب یا بکشاند و مرا درد نہان است

ای توام چون جان شیرین ایمه عالی تبارم
 میل دیدار تو دارم نه مرا بادوستان است
 دارم ای سرو خرامان بدل آرزوی مهرت
 دربر خود جای فرما چو بر تو جاودان است
 دست اندر دامن تو کی رها میسازم از جان
 دست گیرم دست گیری شیوه های مهتران است
 داشتم من آرزوها تو مرا دست بگیری
 ای مها چون تو امیری و مرا بار گران است
 بدلم همیشه باشد آرزوی دیدن تو
 دلبر! خمیدن تو دل من شاد از آن است
 شو ز مهر دست گیرم ترسم از هجر تو میرم
 خدمت از جان پذیرم چو تجار از چاکران است



ای خنك بر حال آن کس که چو تونگار دارد
 در بر نادلبرانیش چو تو غم گسار دارد
 شب و روز در فراقت می بسوزد استخوانم
 بهر تو خون خوردن من وقت بی شمار دارد
 درد عاشقی گران و مبتلای عشق گشتم
 درد بی درمان دارم بار من سربار دارد
 چه کنم که راه بر من ندهند محفلیان
 که بگویند این دل من آرزوی یار دارد

ای بسا که آرزوها بدرون خاک خفته
 نرود طفل تهی پایزمین خار دارد
 چه کنم که ژنده پوشی نشود پسند شاهان
 تن هر نیکو قبائی بخدا دیدار دارد
 یار بامن ژنده پوشم آرزوی یار دارم
 دربر خلق ارجمند است هر که زربسیار دارد
 ای بت شیرین زبانم ز آرزویت جان سپردم
 ناله و افغان زارم چو کسی تبار دارد
 زیر بار آرزویش کمر من خرد گشته
 ماه من بر قصد جانم کی سروپیکار دارد
 روزها چون سائلانم راه بر کوی تو جویم
 ای خنک بر عاشقی که همچو تو دلدار دارد
 سوزم و سازم خدایا رحم بر بیچاره گان کن
 کس ندارد ماهروئی این چنین تبار دارد

صبحدم باد صبا بر اشک چشمانم گریست
 بر من و بر حال زار شاخه ریحانم گریست
 استخوانم سوزد اندر زیر این بار گران
 باد صبحم بر تن و بر دیده گریانم گریست
 آسمانم عینک و صبرم چو پروانه بسوخت
 مشتری چون دید بر این حال و سامانم گریست

جان شیرینم زداغش رفت صد و حسرتا
 طایران قدس براین قلب حیرانم گریست
 ای مها از عشق توماوای کردم کوه را
 بردل پر خون من آن که در افغانم گریست
 ای صبا بهر خدا روسوی آن شیرین زبان
 گو بدردم مرغ و مار و همجوا رانم گریست
 درد راپیش تو گویم ای طبیعت دردها
 مرغ و ماهی برفغان ناله هجرانم گریست
 عشق را من پیشه کردم عشق رسوایم نمود
 عشق بر احوال زار و جسم بی جانم گریست
 گر چه عشقم کرد رسوا استخوانم پیر کرد
 چاکر عشقم که بر حال پریشانم گریست
 عشق هم گرتیر گردد استخوانم بشکند
 بنده عشقم که براین قلب پیچانم گریست
 من غلام عشق چون کار جهان را عشق کرد
 عشق را از جان غلامم چون بدامانم گریست
 چون خموشی گنج بی رنجی تجارا شو خموش
 دل نمانده دیده بهرش چون بهار انم گریست

چنان ز عشق رویت فغان زدل بر آرم
 که قلب کوه سوزد از این فغان که دارم

سوزم زهجر رویت چو عودی اندر آذر
 به بین تو حال زارم و این مکان که دارم
 ندانم ای مه بدر تو روز و شب کجائی
 همیشه در عذابم از این زبان که دارم
 میان دجله خونم چو مرغ نیم بسمل
 روان چوسیل آبست از دیدگان که دارم
 بیا تو در کنارم بحال احتضارم
 از دیده ام رودخون با این زمان که دارم
 فغان و ناله من پیچیده اندر آفاق
 گردیده ام چو مجنون با این بیان که دارم
 گرید ز ناله من ماهی و مرغ و حشی
 یارب رهائیم ده زان رهزنان که دارم
 سوزد ز ناله من هر سنک خاره در کوه
 یارب رهائیم ده زین خائنان که دارم
 براه دوست جانی ز دست داده ام جان
 فدای دوست کرده این نیمه جان که دارم
 فغان و ناله من هر دم چونی بر آید
 بر من ز جان بسوزند آن دوستان که دارم
 همسایه از نفیرم همناله گشت امشب
 یارب تو خوبتر کن همسایه گان که دارم
 کس ذره نباشد ز حال من خبر دار
 بجز آن یار غمخوار آن دلستان که دارم

خندان دشمنانم با این فغان و ناله
بعاقبت پشیمان آن دشمنان که دارم
بفکر خویشتن شو ای خصم خنده آور
بخواهد از تو دادم آن حق ستان که دارم
مها ز هجر رویت تجار خسته گشته
برس بدادم اینک زین ناکسان که دارم

* * *

صبح و شام از بهر جانان دیده را تر میکنم
همچو گل در انتظارش جامه پرپر میکنم
بر در دولت سرایش رنگ از رویم پرید
من همی با رنگ زردم خلق کافر میکنم
خویش را یکسو کشم تا سوزم از هجرش نهان
جسم خود پروانه سان در قهر آذر میکنم
رنگ زردم را نگر بر حال زارم رحم کن
روز و شب من جستجوی آن توانگر میکنم
گل رخا در انتظارت می نشینم تا بصبح
همچو بلبل از فراغت نوحه ها سر میکنم
سیلی نادلبران رنگ چو ما هم زرد کرد
با همه جور و جفا ها روی بر سر میکنم
بسکه خوردم سیلی از نا دلبران سیم ساق
بعد از این اندر جهان یک کار دیگر میکنم

گرفتار چنگال دیوان شود
 دوا بهر دردش نیاید بدست
 غمش بر سر غم شود درد سخت
 دودیده شود کور و رویش سیاه
 الهی بریز آتشش در بغل
 برنج و بسختی کشد کار او
 بسر اندرش آتشی پر شرر
 الهی برد آرزو را بگور
 بدنیایماند چو حیوان بگل
 گرفتار گردد بکردار بد
 همیشه هراسان و حیران شود
 الهی همه بخت او بند باد
 الهی فتد دردم ازدها
 الهی شود روی چون موی او
 غمش را بدل اندرون جای ده
 غم عالمی را همه بار کن
 ابانا کسانش سرو کار کن
 سرو کارش بانا کسان گیر کن
 الهی تنش را بسوزان بنار
 الهی شود جای در آذرش
 الهی دو دوزخ براو باز کن
 بکن همدش دیو و نر ازدها

تنش زیر تیغ طبیبان شود
 شود مونسش درد تاهست هست
 تنش در تب و کور پای درخت
 نه خورشید بیند نه تابنده ماه
 تنش خوار گردد اسیر دغل
 فتد در کسادی همه بار او
 فروزان کن ای داور دادگر
 در آنجا شود همدش مارومور
 به عقبی بود شرمسار خجل
 فتد دردم عقرب و دیو و دد
 همه مو پریشان و گریان شود
 همه کار او کند در کند باد
 هم از چنک اثر در نیابد رها
 پریشان گردان چو کیسوی او
 ابامار و دیوانش مأوای ده
 بسر منزلش آور و یار کن
 بکام نهنگش گرفتار کن
 شب و روزش در زیر زنجیر کن
 بکن همدش عقرب و دیو و مار
 همه روز تیره شود در برش
 براو عقرب و مار همراز کن
 فتد هر دمی در هزاران بلا

<p>د گر جای کو کرد ماوای را بزودی کنند در همانجا نشست همه نقش او باد نقش بر آب شکم را نه بیند بخود هیچ سیر بر اوقاف کوه باد بر روی دوش بزیر تبش تن شود لخت لخت که گرید بر اوماهی و مرغ و مار بآن ریسمان در جهنم به بند زغال از جهنم بریز اندر آن الهی بینداز در بر زخمش</p>	<p>بهر خانه ای کو نهد پای را بلاهای یزدان بهر جا که هست کنند جای و ماوای او را خراب به پیچد از او بخت سر هم چو تیر بدارش بیا ویز با هر دو گوش به پستان بدارش بیا ویز سخت الهی بکن باز بانمش بدار زبانمش بکن ریسمانی بلند بکن کله اش کوره آهنگران الهی بینداز در در دوزخش</p>
---	--

که تا او بداند خدای تجار
بود قادر و ظاهر و آشکار

<p>مدامش روی صحرا بود ماوا سرش بیست و شکم سی و چهل پا</p>	<p>عجایب چیز کی دیدم بصحرا خدایش داده بداین گونه چیزی</p>
---	---

<p>برفتم در میان مرغزاری چرا بگرفته در پای مغاری شکم بد چهار صد هر یک چو غاری</p>	<p>بروزی در برم افتاد کاری عجایب چیز کی دیدم در آنجا بدی پایش دویست و سیصدش سر</p>
---	--

<p>همیشه با سماء در جنک بودی که فی مابین هر سر هم چو رودی</p>	<p>یکی دیدم بخود نازش نمودی تنش دیدم که دارد سیصدی سر</p>
---	---

بر او ششصد بدیدم پا بزودی

بر او دیدم شکم یک بی کم و بیش

که بدم آوای او اندر یکی غار
 جوابم داد کای مرد وفادار
 هزارش سر شکم سی بی کم و کار
 چهل پا گشت از آن زنده پدیدار

شدم نزدیک پیری مرد هشیار
 بر او نزدیک و کردم یک سلامی
 عجائب زنده دیدم بر پیر
 چو کردم سیر بر زنده بر پیر

من از دیدار او ترسان و شیدا
 نشان سروری از وی هویدا
 بزیر امر او اشیاء صحرا
 سرش سیصد همی چون کوه پیدا
 بصحرا همچنانش بود مأوا

عجایب چیز کی از دور بدیدم
 بگویم از نشان و از مقامش
 سرش سردار بر کوه و بیابان
 دوصد پا داشت همچون غره ماه
 دهش بودی شکم مانند گودال

سؤال آدمیزاد از جن و پاسخ او از شیطان

شما دارید یک حسن خدا داد
 به پیش خود همه شاد و نمایان
 شما را بابنی آدم مداع نیست
 باولاد بشر زحمت رسانید
 کلامی همچو جان نازنین گفت
 مکن در پیش خود جانان مجسم
 بر آنها خوف میگردد معظم
 تنش چون گنبد و کوهی دوانست
 بباد پای خود گردد هراسان

بجن گفتا همی یک آدمیزاد
 به پیش چشم مردم جمله پنهان
 شما را بابنی آدم نزاع نیست
 ز بهر چه بر او آفت رسانید
 باولاد بشر جان این چنین گفت
 بیا بشنو تو ای اولاد آدم
 بسی آدم ز جانان میزنند دم
 سرش اینگونه و پایش چنان است
 بدل دارند بیم از جان و جانان

اگر خاری برد بادش هم از پیش	ز بیم جن همی بازد تن خویش
بناگه مغز او گردد پریشان	ندارند آگهی جانان از ایشان
همان بیم دلش مجنون نماید	همان بیمش دلش پر خون نماید
بنی جانان بآدم دشمنی نیست	بر این دودشمنی چون ارزنی نیست
شما از دوست رنجانید از چه	بدشمن دوست و خندانید از چه
بآدم جان هم جسمی است و هم جان	ولی شیطان همی دیگی است جوشان
که آدم اندر و نش آب گردد	چنان جوشد که او نایاب گردد
بهشت جاودان جای شما بود	همه خلد و جنان جای شما بود
همه فردوس بر جای شما بود	بهشتی سر بسر جای شما بود
همه طوبی و کوثر از شما بود	همه گل های احمر از شما بود
همه باغ ارم جای شما بود	همه حور و حرم جای شما بود
همه حور و قصور بهر شما بود	همه یوم النشور بهر شما بود
بهشتی سر بسر بآنعمت و ناز	برای چون شما کردی خدا باز
گرفت از دستتان شیطان ملعون	از آن ناز و نعمت کرد بیرون
شمارا هست شیطان دشمن سخت	شمارا کرد شیطان جمله بد بخت
بر انداخت از جنان بیخ شمارا	بزحمت داد هم ما باشما را
زاهر یمن هر اسید و نه جانان	که شیطان دشمنی خونخوار و پنهان

که شیطان دشمن خلق جهان است
تجار از دست او کی در امان تبت

بعون الله الملك المالك الملك جلد اول کتاب پایان یافت
وبحول ولا قوة الا بالله العلی العظيم


قسمت دوم

درو قایع خون بناحق ریخته حسین بن علی ع

زبان حال سید مظلوم باکشته حضرت علی اصغر (ع)

ای طفل بی نظیر من	ای اصغر بی شیر من
ای اصغر شیرین زبان	ای بی جرم و تقصیر من
خونست قلبم ای صغیر	ای اصغر نا خورده شیر
ای اصغر شیرین زبان	از بهر تو ای بی نظیر
با خون خود آغشته ات	قربان حلق تشنه ات
ای اصغر شیرین زبان	با کوکب بر گشته ات
ای مرغ خوش الهان من	ای غنچه خندان من
ای اصغر شیرین زبان	ای بلبل خوشخوان من
ای طفل بی نظیر من	ای بی جرم و تقصیر من
ای اصغر شیرین زبان	ای طفک بی شیر من
شدر و ز من شام سیاه	ای طفل بی جرم و گناه
ای اصغر شیرین زبان	کردی تو حالم راه تباه

ای طفلك نا خورده شیر	پس کو گناهت ای صغیر
گشتم ز هجرت گوشه گیر	ای اصغر شیرین زبان
بردم که سیر آبت کنم	چون غنچه شاد آبت کنم
از هجر در خوابت کنم	ای اصغر شیرین زبان
شد تیر ظالم آب تو	شد خاك جای خواب تو
خون گشت قلب باب تو	ای اصغر شیرین زنان
بابا فدایت جان من	ای تشنه عطشان من
ای نورس خندان من	ای اصغر شیرین زبان
بر گیر در روز جزا	دست تجار بی نوا
در پیش جدم مصطفی	ای اصغر شیرین زبان
زبان حال سید مظلوم ﷺ با کشته حضرت علی اصغر (ع)	

ای اصغری شیرای نو گل مادر	ای مرغ خوش الهان ای ماه منور
ای طفل صغیرم ای نا خورده شیرم	ای آیه قرآن ای بدر منیرم
آتش زدی ای طفل بر قلب ضمیرم	سوزد جگر سنك گرید دل کافر
بشکسته  قفس را ای خوش الهان	امروز زداغت عالم همه گریان
لرزد پایه عرش سوزد دل دوران	از گریه بابت وز ناله مادر
امروز ترا جا در باغ جنان شد	اما که حسینیت بی کس بجهان شد
بهر تو تزلزل در کون و مکان شد	افلاک سیاه پوش از داغ تو یکسر
این قوم نکور رحم بر حال تباعت	ای آیه قرآن کو جرم و گناهت
خشکیده گلوی مانده ماهت	بهر چه نکردند حلقوم ترا تر
با تیر سه پیکر کردند چه سیرت	آبت که ندادند از چه زده تیرت

سوزد جگر سنك بر مادر پیرت
 بابا چه شد امروز بگذشتی زمن زود
 ای چرخ نه آخر این رسم حیا بود
 سوزد جگر سنك بر حالت زارت
 بریده تو قلبم با چشم نظارت
 امروز چو رفتی در نزد پیمبر
 کشتند سپاهش این قوم بداختر

ببریدن حلقه با تیر سه پیکر
 کی موسم رفتن امروز ترا بود
 کوجرم و گناهت ای نوگل مادر
 گرید دل دشمن بر حال فکارت
 شد قلب (ع) حسین از بهر تو پیر آذر
 بر گو که حسینت شد بیکس ویاور
 گریان تجار است با قلب پر اخگر

زبان حال اعرابی که در خانه امام مظلوم (ع) پرورش یافته
 بازمین کرب و بلا ی پر بلا

کرب و بلا آن خسرو ناس کو
 کرب و بلا قاسم داماد کو
 کو علی اکبر یوسف جبین
 کو علی اصغر نا خورده شیر
 پس کو خیام خسرو انس و جان
 کرب و بلا خاک جهانست بسر
 دادی تو آخر بدم نیزه ها
 کرب و بلا حجله قاسم کجا است
 حجله گهش ویران شده یا بپاست
 کردی حریم شه دین نا پدید
 کار خودت کردی تو آخر زقهر
 کرب و بلا رسم و فانیست این
 نبود همی رسم وفا کار تو

کرب و بلا حضرت عباس کو
 کرب و بلا اکبر نا شاد کو
 کو شبیه پیغمبر آخرین
 گشت زهجرش مادرش گوشه گیر
 پس کو حریم شه تشنه لبان
 بر گوچه کردی شه تشنه جگر
 یا که تو دادی به سم اسب ها
 مینگرم گاه زچپ گاه ز راست
 بهر خدا راست بگو در کجا است
 گشتی بکام دل و یار یزید
 کردی عیال شه دین در بدر
 بود مهمان بتو این شاه دین
 دادی به مهمان همه آزار تو

تیر مرادت بهد ف ها رسید بردی باغوش تو شاه شهید

هست تجارا شه دین یار تو

یارو نگهدار ومدد کار تو

زبان حال حضرت زینب خاتون (ع) بسر کشته برادر

دستم بدامانت ای شاه مظلومان

جانم بقربانت ای شاه مظلومان

زینب فدای توشود ای بیکس وعطشان

گردد فدای مو پریشان تو ای سلطان

زینب آواره چه سازد باهمین طفلان

شمر دغا بر توسن بیداد در جولان

ای جان چنان جهان ای سید ابرار

بر گو چه سازم ای شهید بی کس و بی یار

با این همه طفل صغیر و عابد بیمار

ای سید عالی نصب ای سرور خوبان

جان برادر چه خبر از خواهرت داری

بنگر بحال زینب باحالت خواری

بانور چشمان وعیزان تودر زاری

بنگر بحال طفل هایت بی کس و عریان

بنگر بحال بیکسی خواهر زارت

با این همه رنج و محن سالار بیمارت

آغشته اندر خون نگر یاران وانصارت

یک یک جوانانت همه در خاک و خون غلطان

برپشت اشتر برهنه جمله طفلانت
 کوفی و شامی در تماشای اسیرانت
 صحرای محشر گشته برپا از یتیمان
 گویند با آه و فغان و ناله و گریان
 بر بی کسی خواهرت عالم در افغان است
 عالم سراسر بر یتیمان تو گریان است
 ناله طفلان تو اندر هر بیابان است
 شو یاور تجار از راه وفای جان
گفتگو با ذوالجناح خون آلود

ای ذوالجناح شاه شهیدان کو
 ای ذوالجناح باب یتیمان کو
 ای مرکب فرخنده پی کو شاه دورانم
 تو راست گو از بهر حق باب یتیمانم
 افکندای اندر کجا آن شاه خوبانم
 شاه شهیدان ای فرس آن نور یزدان کو
 از چه چنین سر گشته و با حال محزونی
 قلب فکار و دل شکسته زین توخونی
 ای توسن فرخنده پی تو راست گو چونی
 صاحب عرش و کرسی و بهشت رضوان کو
 کو آنکه بودی جبرئیل گهواره جنبانش
 کردی نبی (ص) فرزند دل بندش بقر بانش

دادی به عرش کبر یا یاچنک عدوانش
 ای فاره پیک اجل آن شاه خوبان کو
 ای باره بی صاحب از چه آمدی تنها
 خاکم بسر باد از کجا شده زاده زهرا
 یا کشته شد از ظلم و کین فرقه اعدا
 ای توسن فرخ لقا آن شاه دوران کو
 تور است گوازه چنین سر گشته حیرانی
 اندر کجا افکنده آن نور یزدانی
 یقین توپیک مرگ آن شاه شهیدانی
 شاه شهیدان خسرو جن و پریان کو
 از بهر حق ای توسن و این حال تو چونست
 از چه چنین این زمین توهم غرق در خونست
 با زمین پر خون حالت توهم دگر گونست
 ای توسن بی صاحب آن شاه جهان بان کو
 ای هدهد شهر سبا پس کوشه خوبان
 ای توسن فرخ لقا پس کوشه خوبان
 رفته حسینم تشنه لب بر جانب میدان
 آن شاه امجد شافع عالم و امکان کو
 ای باعث ایجاد عالم ای شه والا
 چون طایر بشکسته بالم ای شه والا
 ای داد رس مردمان از فانی و عقبی
 شود ست گیر این تجاری کس و تنها

مکالمه شاه نشنه کامان علیه السلام بامرد نصرانی

چون مرد نصرانی آمد سوی میدان برزاده زهرا افکند دو چشمان
نوری بدید اندر زمین آن مرد نصرانی از روی او گشته هویدا نور یزدانی
حیران از نور رخسار این عالم فانی از کرده خود شد خجل آن مرد نورانی
نوحی بدید اندر میان بحر سرگردان

گفتا شاه از چه نداری لشکری اکنون از چه چنین ای شاه عالم گشته ای محزون
از بی کسی گشته دگر این قلب تو پر خون از سر بدامن کرده جاری آب چون جیحون
ای شافع یوم النشور از چه شدی حیران

از چه چنین کردند بیکس قتل یارانت کردند پاره پاره تن جمله جوانانت
شمشیر بر کف یک سپه آماده بر جانت از ضرب سیلی کرده نیلی روی طفلانت
چون گل جوانانت همه در خاک و خون غلطان

کو جرم و تقصیر تو ای شاهنشه خوبان کشتند از چه یاورانت ای مه تابان
از چه به قلب تو فکند آتش سوزان بر روی خاک چون گل تن یارانت و عریان
بر قصد جانت یک سپه با خنجر بران

گفتا ندارم لشکری ای مرد نصرانی این قوم خوانده هم چنین ما را بمهمانی
کشتند جمله یاورانم همچو قربانی اندر میان این سپه مانده من و جانی
بر قصد جانم صد هزاران لشکر عدوان

من شاه دینم سبط احمد ای نیکو منظر من شافع یوم النشور از شیعه و کافر
فرزند دل بند علی (ع) آن ساقی کوثر نور دو چشم فاطمه و زینت داور
گوید ز شأن و شوکت ما جمله قرآن

من کشته راه خدا شاه شهیدانم باعث ایجاد همه عالم و امکانم

بوده همی روح الامین گهواره جنبانم شافع روز محشر و باب یتیمانم

چون مرد نصرانی بشنید از او این سان

گفتاشها کردم غلط ای زاده زهرا ای صاحب عرش برین و منصب والا

مارا قبول از شیعیان یا حسین بنما قصه شهادت را نما اندر زبان ما

آن باعث ایجاد عالم اختر تابان

این گونه فرمود در جوابش زاده زهرا گواشهد و ان لا اله الا الله جانا

گو اشهد و ان محمداً رسول الله گو اشهد و ان علیاً و ولی الله

منما رها دستت تجار اندر چنین دامن

زبان حال زینب خاتون (ع) با شمر پلید می شوم

ای شمر بی مروت این شاه خوبان است

این زاده زهرا شاه شهیدان است

چون دید زینب که حسینش او فتاده بود

شمر دغا بر سینه او ایستاده بود

از سر بپا گردیده چون مرغ خون آلود

گفتا بشمر ای روسیاه شاه شهیدان است

جدش رسول هاشمی و مادرش زهرا

بابش علی مرتضی ای فرقه گمراه

نبود روا تشنه سپارد شاهدین جان را

از بهر طفلان و عطش چون مرغ بریانست

نظر نما ای شمر دون تو هم بر این مویش

آخر زده زهرا بسی شانه بگیس ویش

کافر مسلمان میشود از دیدن رویش
 این زاده شیر خدا لب تشنه عطشان است
 آخر بود این پادشاه عالم و دنیا
 بهر وجود جد این عالم شده بر پا
 جبریل بوده مهد جنبان این شه تنها
 آخر شه لب تشنگان امروز مهمان است
 این پادشاه عالم و امکان و آئین است
 صاحب عقبی و جنان و عرش و فرش اینست
 زینت دوش احمد این حنجر خونین است
 زینت عرش کبریا باب یتیمان است
 بهر خدا بر لب خشک او رسانید آب
 مگر هستی ای شمر دون بی حیا در خواب
 از تشنگی رفته ز پیکر شهنشه تاب
 سبط پیمبر شاهدین آخر مسلمان است
 این بی کفن دیده است بس داغ جوانانش
 بهر خدا آبی رسان بر کام عطشان
 با جرعه آبی ترنما این قلب بریانش
 صاحب حوض کوثر این لب تشنه حیران است
 نبود روا برید رأس تشنه کامان را
 از تن مبرای روسیاه تورأس مهمان را
 برهم زدی آخر تجارا دهر و امکان را
 در روز محشر دستگیرت شاه خوبانست

زبان حال حضرت سیدالشهداء بر سر کشته حضرت ابوالفضل العباس (ع)
ای قوت پشت حسین ای نور چشم بوترا ب

آه دوصد خاکم بسر صاحب این علم چه شد
کو صاحب فتح و لوا ماه بنی هاشم چه شد
کو حضرت عباس من آن مشعل امم چه شد
نور دو عین فاطمه غمخوار هر غم چه شد
کرده سکینه در حرم هر لحظه غش از بهر آب
ای قوت پشت حسین ای نور چشم بوترا ب
خاکم بسرباه از غم این بیدق بی صاحبست
پشتم شکستی یا اخی در زیر بار ماتمت
ای بر سر افلاکیان سایه لطف و فطرت
یک نوبت دیگر بپا کن آن لوای نصرت
چشم عزیزان حرم چون نوبهار است و سحاب
ای قوت پشت حسین ای نور چشم بوترا ب
ای پناه مسلمین کو بازوی شیر افکنت
ای میر و سالار سپاه بر گو که برده جوشنت
ای بر فدای تو شود صدها هزاران چون منت
بر گو کدام ظالم بروی خاک داده مسکنت
مانده بیالینت همی حسین زار دل کباب
ای قوت پشت حسین ای نور چشم بوترا ب
ای در سپاه مسلمین غم پرور و یار حسین (ع)
ای میر سالار سپاه ای باغ گلزار حسین (ع)

ای قوت پشت حسین (ع) وای علم دار حسین (ع)
 بارد گر تو با علم شویار و غم خوار حسین
 منم حسینت یا اخی بردار سر را از تراب
 ای قوت پشت حسین ای نور چشم بو تراب
 بنگر بسوی خیمه گاهم ای علم دار سپاه
 به بین یتیمانم چه سان افتاده با حال تباه
 صف بسته اند بردور من این کافران روسیاه
 افغان طفلانم همی تا عرش شد از قتل گاه
 تبار میریزد صدف از سر بدامن چون حباب
 ای قوت پشت حسین ای نور چشم بو تراب

زبان حال شاه مظلومان بر بالین حضرت علی اکبر (ع)

ای کشته راه خدا ای اکبر رعنا جوان
 ای شمع گل زار جنان ای اکبر رعنا جوان
 گفتم که در این وادیت در حجلگه شادیت
 پوشم رخت دامادیت ای اکبر رعنا جوان
 ای نو خط رعنای من گفتم شوی عصای من
 قوت پشت و جای من ای اکبر رعنا جوان
 ای نور چشمان بتول ای مانند جدم رسول
 عرش از عزای تو ملول ای اکبر رعنا جوان
 عرش برین ماتم سرانه آسمان دارند عزرا
 خون بارد از کرب و بلا ای اکبر رعنا جوان

افسوس زنوجوانیت زین مرڪ نا گهائیت
 زین رفتن پنهانیت ای اکبر رعنا جوان
 ای اکبریوسف جبین ای قوت امکان دین
 ای شبه خیر المرسلین ای اکبر رعنا جوان
 ای اختر صبح امید ای نورس سرو رشید
 نفیر ماتمت دمید ای اکبر رعنا جوان
 افسوس از این عمر کمت شد این عروسی ماتمت
 پشتم شکست اندر غمت ای اکبر رعنا جوان
 در پیش جدم از جنان توشو شفیع ای نوجوان
 بر این تجار بی زبان ای اکبر رعنا جوان

جدال حضرت علی اکبر (ع) با کفار ماعون

شاه زاده زاده شیر خدا آن شیر زور	کرد بر میدان ظهور
خیمه و خرگه بیادید زان گروه بیشمار	اکبرم ای گل عذار
ناگهان يك لشکری آمد برای جنگ او	جمله اندر چنك او
بر گرفته دور آن شهزاده عالی قنار	اکبرم ای گل عذار
در شگفت روی آن شهزاده افتاده همه	هم چنین در زمزمه
هر کسی میدید آن سرو بلند و موی تار	اکبرم ای گل عذار
هر کسی دیدی رسای قد آن یوسف جبین	مات میشد در زمین
در تماشای چنین رعنا جوان گل عذار	اکبرم ای گل عذار
ناگهان حمله کنان آن روبهان از دم ویش	دور اوز اندازه بیش
برد آن دست یدالهی علی اکبر (ع) به کار	اکبرم ای گل عذار

کافران راجان ستان	او فتادی همچو شیر اندر میان روبهان
اکبرم ای گل عذار	در هزیمت همچو روبه هریکی ازیک کنار
کافران میگرد کاست	گاه از چپ میزد آن شهزاده هم گاهی ز راست
اکبرم ای گل عذار	چون عمر دیدی سران نامور در خون نگار
بس شما این بیم چیست	داد زد کای اهل کفار این جوان یک بیش نیست
اکبرم ای گل عذار	حمله سازید هریکی از هر کنار و هر دیار
حمله و رجسته زجا	چون شنید آن فرقه بی نام ننگ و بی حیا
اکبرم ای گل عذار	حمله و ر بردور آن شهزاده عالی تبار
روبه میزد بر زمین	شاه زاده هر طرف بازو گشودی هم چنین
اکبرم ای گل عذارم	تا دو بازوی یداله سی او خستی ز کار
هر کس از هر ره دوید	می ندانم که در آن حالت بآن شه چه رسید
اکبرم ای گل عذار	تا رسیده بر سر آن شاه زاده سی هزار
آدم و خیر النساء	زان رسیدن در تلاطم آمدی عرش و سما

زین مصیبت این تجار چشمش چو باران بهار

اکبرم ای گل عذار

زبان حال آن سرور خوبان با حلقوم

تیر خورده حضرت علی اصغر (ع)

زلزله بر عرش برین و سقر	آه که زد داغ تو از جان بسر
کون و مکان سوزم بآه جگر	عالم و امکان همه زیرو زبر
شیر خور بدر منیرم پسر	بعد تو من تاب نگیرم پسر
نازک و خشکیده و بی شیر بود	آه که گلوی تو زغم خشک رود
بین تو و حرمله آخر چه بود	داد ندارم ره گفت و شنود

که را بجای تو بگیرم پسر
 حرمه چون کردرها تیرشست
 زان تیر کین تونزدی پاودست
 سوخته شد قلب ضمیرم پسر
 آتش به قلب شه دین اوفتاد
 زلزله برعرش برین اوفتاد
 بر بادشد صبر کبیرم پسر
 تیر جفا برفرش داور گذشت
 داغ تو ازقاسم واکبر گذشت
 چنان بجز تونه پذیرم پسر
 مادر تو چشم براه تواست
 خاک بسر موی سیاه تواست
 نور دوچشمان بصیرم پسر
 مادر تو گر که بپرسد زمن
 من چه دهم پاسخ او بام ^{محسن}
 گو که چه گویم من زچرخ کهن
 آیه قرآن سریرم پسر
 این تجار از ماتمت ای طفل شیر
 گر که ترا گریه اولدل پذیر
 کن رها ازبیم نکیرم پسر

شیر خور بدر میزم پسر
 تیر جفا بر گلوی تو نشست
 داغ تو قلب پدرت را شکست
 شیر خور بدر منیرم پسر
 بال وپر روح الامین اوفتاد
 غلغله یکسر بزمین اوفتاد
 شیر خور بدر منیرم پسر
 شعله داغ تو زاخضر گذشت
 مرک توهم ازعون وجعفر گذشت
 شیر خور بدر منیرم پسر
 مونس او ناله آه تواست
 مضطرب حال تباه تواست
 شیر خور بدر منیرم پسر
 سیر آب شد اصغر شیرین سخن
 تشنگیت شعله زده در زمن
 داغ تو زد شعله ابر جان وتن
 شیر خور بدر منیرم پسر
 روز و شب از بهر تو شد گوشه گیر
 پیش رسول عربیش دست گیر
 شیر خور بدر منیرم پسر

عازم میدان شدن حضرت قاسم بن حسن (ع)

قاسم نام آور عازم میدان شد
 ارض و سماء براو یکباره گریان شد
 قاسم بیآمد پیش آن شاهنشہ خوبان
 گفتا اجازت ده روم من سوی این میدان
 بلکه رسانم قطره آبی من بر این طفلان
 قلب حسین تشنه لب یکباره سوزان شد
 خواهم یتیمان را اجازه تو دهی سرور
 آور یتیمان را شہا تو دستی اندر سر
 سوزد دل اہل حرم از تابش آذر
 از گفتن قاسم حسین چون مرغ بریان شد
 فرمود کای جان عمو تو تازه دامادی
 تو نور چشمان حسن (ع) قاسم ناشادی
 بین لشکر عدوان بکف شمشیر بیدادی
 زین گفتگو ارض و سما و عرش حیران شد
 تو یار گاری از حسن (ع) ای نور دو چشمان
 ای نور چشمان حسین (ع) ای مرغ خوش الہان
 ای گلستان فاطمہ ای باغ یتیمان
 عرش برین از گفته ات گوئی گہ گریان شد
 ترسم شوی تو دستگیر فرقہ کفار
 بعد تو گردد مادر تو بیکس و غم خوار

زینب و کلتوم و سکینه عابد (ع) بیمار

بر چشم جمله همچو يك ابر بهاران شد

جان عمو مجو حیا زین لشکر بدخواه

ای نور چشمان رسول بگذرتو از این راه

ای گلشن باغ بتول بگذرتواز این راه

قاسم چوشیری عازم میدان غدوان شد

مانند شیری حمله ور بر لشکر عدوان

از تن بریدی سربسی از فرقه کفران

همچون علی مرتضی بگرفت زانها جان

مانند روبه آن سپه از او گریزان شد

دیدند چون آن روبهان آن بی کس و غمخوار

از تشنگی افتاد هرد و بازویش از کار

حمله کنان از هر طرف آن فرقه اشرار

بردور آن نوخط جوان کافر بجولان شد

از صدر زین آن مه جبین چون بر زمین افتاد

گوئی که آتش بر پر روح الامین افتاد

آتش بجان این تجار دل غمین افتاد

حور و ملایك جمله گوی در بانك و افغان شد

ز بان حال شاه تشنه کامان (ع) بازینب بلاکش (ع)

زود باید که دوید

گفت بازینب غم دیده چنین شاه شهید

زینب خواهر من

آورای خواهر يك کهنه پیراهن بر من

پاسخ شه داد آن

چون شنید آن زینب غم زده آمد بفرغان

گفت کای نور دل و روح دو چشم تر من
جامه کهنه نپوشد هیچ شاهی بر بدن
گفت بازینب که ای خواهر غم پرور من
چون کنند اندر میان قتلگه لخت تنم
جمع شود لشکر بی دین همه اندر سر من
هر چه دارم ببرند جمله بی دین سپاه
رحم آخر نکنند بر بدن اطهر من
خواهر! رحم ندارند این گروه بی حیا
ببرد آن ساربان دست من از پیکر من
من تن تنها بمانم اندرین صحرای شور
میروی فرسنگ های سخت با اطفال من
طفلهایم خواهر! هر جا که ماندند یار شو
تو کنون هستی بجامه در غم پرور من
هر کجا میروی از حال تو آگاه منم
ای تجارا بس است آتش مزنی نو کر من

بر دل مضطر من

گفتگوی شاه مظلومان با شمر بلید میثوم

چون شدی شاه دین زیر تیغ جفا
گفت شمر یا حسین از چه داری نظر
مطلب خود بگویی ای شه دین پنا
شاه لب تشنگان گفت با او چنین
خواهر زار من دخت خیر النساء
چشم بر هر مکان می نمودی نگاه
می کنی دم بدم سیر با چشم تر
چون شدی شاه دین زیر تیغ جفا
می کشم انتظار زینب دل غمین
چون شدی شاه دین زیر تیغ جفا

وقت مردن رسد بلکه او بر سرم
وقت مردن کشد سوی قبله مرا
مهلتی ده مرا کافر بد سرشت
ساعتی دیگر ای ابتر بی حیا
این تو و خنجرت این من و خنجرم
پس چه داری دگر بیم ای بدلقا
اکبر و اصغرم قاسم و جعفرم
جسم صد چاک و سر کرده از تن جدا
یاورانم همه غرق خون کرده ای
بر سر سینه خود دگر کرده جا
بر لب خشک من قطره آبی رسان
زیر این تیغ کین تو مرا کن رها
مهریه مادرم آب ای بد مفاک
قلب افلاکیان پرز خون زین سزا
شمر ملعون گفت بیقراری مکن
بهر تو مشگل است آرزوی صفا
شمر خنجر کشید بر گلو ی حسین (ع)
خون فشان از فلک گشته تا مأسوا
در جنان فاطمه قلب گشته کباب
شافع تو حسین ای تجار از جزا

او ببندد ز مهر چشم های ترم
چون شدی شاه دین زیر تیغ جفا
بلکه آید همی مادرم از بهشت
چون شدی
زود از تن ببر این سر انورم
چون شدی
سر بریدند گریه پیش چشم ترم
چون شدی
سرورانم همه سرنگون کرده ای
چون شدی
بر سر اطهرم تو دگر بعد از آن
چون شدی
از چه من تشنه لب جان دهم روی خاک
چون شدی
گریه و ناله و آه و زاری مکن
چون شدی
عرش گریان همه ز آرزوی حسین (ع)
چون شدی
چون حسین تشنه جان داد از بهر آب
چون شدی

مکالمه شاه تشنه لبان باشمر پلید میشود

من زاده بدر حنین کافر نا پاک
 من شاه دینم آن حسین کافر بی باک
 هستم غریب و میهمان اندراین املاک
 ای کافر دور از خدا شاه شهیدانم - باب یتیمانم
 جدم رسول هاشمی و مادرم زهرا
 بابم علی مرتضی آن شه والا
 رحمی نما ای کافر آخر بر من تنها
 جبریل بوده سالها گهواره جنبانم - باب یتیمانم
 بر گلشن زهرا مزین آذر ای کافر
 سر کن بیالا ای شقی حوریان بنگر
 از آسمان تا بر زمین خاک اندر سر
 بنگر بحال تشنه ام من مسلمانم باب یتیمانم
 هستم بر این خوان شما امروز مهمانی
 کشتید یاران مرا همچو قربانی
 از من چرایی شمر دون روی گردانی
 من سوی قربانگه همی خودشتا بانم - باب یتیمانم
 من رهبر نوح نبی و کشتی ایمان
 من رهبر الیاس و خضرم هر کجا میدان
 من صاحب عرش و سماء کرسی و میزان
 آخر غریب و بیگس و امروز مهمانم - باب یتیمانم

ای شمر کافر کی مرا باک از جان است

قلب من اندر تشنگی امروز سوزان است

این آرزویم جمله از بهر یتیمان است

یا حق من آماده آن عهد و پیمانم باب یتیمانم

شاهها تجار بی نوا با حال تنها هم

بگذشت از عرش برین و ناله و آهم

از مهر خودشو دستگیر گرچه ناراهم

رفته است از ماهی بمه آه سوزانم از بی نوا یانم

زبان حال شاه مظلومان (ع) با شمر پلید هیشوم

ای شمر بی مروت من شاه خوبانم

من زاده زهرا شاه شهیدانم

چون شمر دون آمد ببالین شه خوبان

بنشست بر بالین آن گنجینه ایمان

گفتا چنین کای پادشاه عالم وامکان

اینک سلام من بتو شاه شهیدانم

شاه شهیدان با تن غم دیده و نالان

گفتا بشمر روسیاه ای خارج از مردان

کی باک دارم من همی از دادن این جان

آماده عهد است و بسته پیمانم

عهدی به بستم از ازل با خالق داور

در راه یزدان کشته گردیم ای شمر کافر

در روی خاک وزیر پاماجان دهیم یکسر
 آماده عهد ازل من با نیاکانم
 ای رو سیاه بیدارشو تو یکدمی از خواب
 در روی خاک کشته بینم جمله اصحاب
 گر من بخواهم یک نفر آن هم بود نایاب
 در راه حق داده همی یک یک جوانانم
 بر خود پسند بنموده ام زین گونه ای نادان
 اندر میان خاک و خون و زیر پا اسبان
 هر یک به نحوی ما سپاریم در ره اوجان
 آواره گردند هم چنین جمله یتیمانم
 ای رو سیاه از بهر حق بنما تو ثوابی
 بر پیکرم زد تشنگی آتش بی تاب
 بر لب خشک من رسان یک قطره آبی
 سجاده و زینب و سکینه دل فکارانم
 بنهاد خنجر آن لعین در سوره قرآن
 آن سینۀ بی کینه شاهنشاه خوبان
 شد کرسی و عرش برین ماتم سرا یکسان
 منمارها هر کز تجار دست ز دامانم
 زبان حال سکینه خاتون با پدر بزگوار خود

داد از درد یتیمی و غم بی پدری
 من شدم در بدر و یتیم و بی یار پدر
 گشته ام خونین جگر
 آه از در بدری
 روز و شب ناله همی از درد این در بدری

ای شهاب‌نگر سسکینه را چنان خوار شده	بیکس و زار شده
روز و شب گریه کند مانند مرغ سحری	آه از در بدری
من بتو گریه کنم ای شاه غم پرور من	یا بر این خواهر من
یا برین عمه که نالد ز غم خون جگری	آه از در بدری
هر یتیمی که بماند بی پدر اندر جهان	کاش میرد پیش از آن
کاینچنین من گشتم بیکس و بیغم پروری	آه از در بدری
برهان ز آتش دورخ این تجار ای پدر	از غم تو خون جگر
چون کند روز شب از بهر تو هم نوحه گری	آه از در بدری

زبان حال سسکینه خاتون بالای نعش حسین (ع)

بروی نعش باب سسکینه هم گریان	میگفت زینگونه باناله و افغان
بنگر بحال مای شاه مظلومان	مارا ببین خواریم هم بیکس و حیران
از سر بدامن خون ریزیم چون باران	
شاهها تو دردانه دامان زهرائی	آخر توای بی رأس شاه شهدائی
در دو جهان شاه سلطان والائی	صاحب عرش و ارض رضوان و عقبائی
بنگر شهاب بر حال زار یتیمان	
بنگر که ما خواریم زینگونه هم زاریم	بی یار و غم خواریم در چنگ کفاریم
در این ره کوفه بی یار و غم خواریم	بی سرور و بی یار جمله گرفتاریم
در برج امامت ای اختر تابان	
مابی پنا یانیم جز تو نداریم کس	مهر خدا شاهها از بهر ماها بس
فریاد ما اکنون تو هم در این دم رس	ما عترت طاها در چنگ خار و خس
مارا به بین حیران بر ناقه عریان	

چون نی خروشیم ما از درد بی یاری ندانم ای بابا خبر زما داری
در پای ما باشد هر یک دو صد خاری مار ازین هجران بردند سوی خواری

بابا یتیمانست هم بادرد و نالان

بگذشت ظلم شمر از ظلم شدادی بر کف بگرفته شمشیر بیدادی
بر توسن بیداد باعشرت و شادی مادر فغان و غم او فکر آزادی

رویم شده نیلی از سیلی و خزران

زین ناله های ما تجار شد محزون بادیده های تردارد دلی پر خون
از سر چو سیلابست بردامنش حی چون دارد امید عفو از داور بی چون

با این دل پر خون بادیده گریان

خطاب حضرت زینب خاتون بازمین کربلای پر بلا

ای زمین کربلا ای دشمن آل عبا خاکت افضل هست بر عرش عبا
خوش بحالت ای زمین کربلا چون تو گشتی مدفن آل عبا
ای زمین کربلا امشب حسین مهمان تو خوش بحالت چون حسین بر خوان تو
ای زمین خرسند شو بی هم همه چونکه مهمان تو شد امشب عزیز فاطمه
ای زمین کربلا جان تو و شاه شهید چونکه او داغ علی و اصغر عباس دید
طفلهایش را تو کردی بی پدر خانمانش را تو کردی در بدر
عابدت دار در بازارها پیکر شاه شهیدان سر جدا
تشنه جان داد بر لب دریای آب پیکرش عریان اندر آفتاب
ای عجب مهمان نوازی ای زمین کردی آخر کار خود با شاه دین

ای تجارا بس و بگذر زین سخن

آتش افکندی بجان مرد وزن

واقعہ کربلا پر بلا

کربلا گشتہ است رود جیحون ز خون از جفای خسان نوخطان سرنگون
 رود جیحون شدہ وادی نی نوا شور محشر بپا گشتہ از کربلا
 کربلا جملگی رود جیحون شدہ نو جوانان بسی غرق در خون شدہ
 زینب غم زدہ چشم بر قتل گاہ شور محشر بپا گشتہ از کربلا
 نوخطان سرنگون سر بسی ببیدن وان یکی بی سرو آن دگری کفن
 عرش و فردوس بر جملہ ماتم سرا شور محشر بپا گشتہ از کربلا
 آسمان وزمین جملگی خونفشان حوریان از جنان آمدہ با فغان
 خاک بر سر زنان جملگی زین عزا شور محشر بپا گشتہ از کربلا
 زینب بی پناہ آمدہ سو گوار بر در خیمہ گاہ می کشد انتظار
 از جنان ہم چنین آدم و ہم حوا شور محشر بپا گشتہ از کربلا
 یاوران حسین کشتہ اندر زمین دختران حسین با فغان و غمین
 خاک بر سر زنان این تجار از جفا شور محشر بپا گشتہ از کربلا

زبان حال سکینہ با پدر بزرگوارش

ای کشتہ راہ خدا ای شہسوار انس و جان
 ای داد رس شیعیان ای خسرو کون و مکان
 بعد تو گشتم خوار زار ہم بی کس و بی اعتبار
 بر ناقہ عریان سوار ای خسرو کون و مکان
 در کوفہ و شام خراب بردند بر بزم شراب
 بی معجز اندر آفتاب ای خسرو کون و مکان
 کوفی و شامی بی حیا بر ما زدند سنگ جفا
 بس تازیانہ در قفا ای خسرو کون و مکان

شد هر خرابه جای ما بس خارها دریای ما
 بس کوفیان همراى ماى خسرو کون و مکان
 لیلای نالان غمین هر دم همی گفتی چنین
 کواکبر و کوشاه دین ای خسرو کون و مکان
 عابد ذلیل و ناتوان / از جفای آسمان
 هر دم بگفتی بافغان ای خسرو کون و مکان
 ما عترت پیغمبریم از خلق دنیا برتریم
 گر که چنین بی یاوریم ای خسرو کون و مکان
 بر تخت زرین جای ما عرش برین مأوای ما
 بر حوض کوثر پای ما ای خسرو کون و مکان
 من زاده بدر حنین با بزم شهید عالمین
 جدم رسول هاشمین ای خسرو کون و مکان
 آخر تجار بی نوا بگذر ز شرح این جفا
 آتش زدی بر جان ما ای خسرو کون و مکان
 افغان سکینه خاتون بر شاه مظلومان

کار گردون به بین ظلم ظالم نگر	بهر عباس و عون شاهدین خون نگر
گاه از امرک عباس و گه اکبرش	گاه از ناله تشنه اصغرش
گاه از قاسم و جعفر نام ور	کار گردون به بین ظلم ظالم نگر
گاه از ماتم یاوران و کسان	قدموزون او گشته است چون کمان
طفل هایش همه خون فشان از بصر	کار گردون به بین ظلم ظالم نگر
بی کسی حسین تا چه اندازه شد	بی معینی او تا چه اندازه شد
یا علی هر توئی در نجف بی خبر	کار گردون به بین ظلم ظالم نگر

بر به بالا بزن آستین از وفا
کار گردون به بین ظلم ظالم نگر
دست عباس تو گشته از تن جدا
کار گردون به بین ظلم ظالم نگر
واحسینا بلند از زن و دختران
کار گردون به بین ظلم ظالم نگر
سروری کن تو بر سروران حسین
کار گردون به بین ظلم ظالم نگر
قلب ناز همه بهر آب شد کباب
کار گردون به بین ظلم ظالم نگر
عرش ماتم سرا آسمان ها نژند
کار گردون به بین ظلم ظالم نگر

واقعہ غم انگیز کر بلای پر بلا

کر بلا شور محشر شده بنگرید
نوجوانان زین جملگی واژگون
کر بلا شور محشر شده بنگرید
طفل های حسین چشم بر قتلگاه
کر بلا شور محشر شده بنگرید
بهر عباس و عون دلپر از اضطراب
بین جفای خسان ظلم های یزید
یکنفر در برسی هزاران سپاه
بین جفای خسان ظلم های یزید

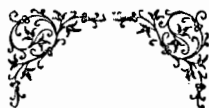
بهر یاری حسین دست خیبر گشا
جمله کفار را سوز از خشک و تر
زیبت را به بین خوار بر خیمه ها
یاوران حسین در بخون غوطه ور
بوسه گاهت ببین زیر خنجر نهان
زینت کرد گار بی کس و بی پسر
یاوری کن تو بر یاوران حسین
شامی و کوفیان رنک کن یال و سر
خانمان حسین العطش بهر آب
طفل هایش دگر ز آب کن حلق تر
آه و افغان همه از یتیمان بلند
قلب زار تجار گشته است پر شر

بین جفای خسان ظلم های یزید
وادی ماریه گشته دریای خون
فاطمه خون جگر بی پسر بنگرید
نالۀ رود رود زینب بی نوا
شیر خوار اصغر را ببیدر بنگرید
اهل بیت حرم قلب گشته کباب
آه و داد رود رود از دوسر بنگرید
اکبر نو جوان عازم قتل گاه
مادر زار او چشم تر بنگرید

اوقتاده دگر بر حرم العطش
 دختران حسین نوحه گر بنگرید
 نوجوانان بسی روی خاک سیاه
 کرده شامی بی خبر بنگرید
 قاسم ناموردست در خون خضاب
 غرق خون ذوالجناح بال و سر بنگرید
 شهر بانو همی بر سر و سینه زن
 عرش لرزان همه زین شرر بنگرید
 کرده غارت همی خیمه شاه دین
 کوفی و شامی خیره سر بنگرید
 جسم ناز حسین بیکفن بر زمین
 خون نشان این تجار از بصر بنگرید

اصغر از تشنگی کرده هر لحظه غش
 بین جفای خسان ظلم های یزید
 غرق در خاک و خون زیر پای سپاه
 بین جفای خسان ظلم های یزید
 اکبر نوجوان جسم در آفتاب
 بین جفای خسان ظلم های یزید
 در بیابان نهاده سرخویشتن
 بین جفای خسان ظلم های یزید
 برده کوفی همه از یسار و یمن
 بین جفای خسان ظلم های یزید
 روی خاک سیه در بمیدان کین
 بین جفای خسان ظلم های یزید

پایان قسمت دوم



مناجات

خداوندا بجز تو یاوری نیست
خداوندا بجز تو محرمی نیست
خداوندا بجز تو رهبری نیست
خداوندا بجز تو رهنما نیست
خداوندا بجز تو غم خوری نیست
بجز ذات تو ام ذات دگر نیست
گدا پرور بجز تو در جهان نیست
بجز تو داد گیر و داد گر نیست
بجز تو در دنی و در بقا نیست
چو تو بخشنده جرم و گنه نیست
چو تو بخشنده گنج و گهر نیست
بجز تو کبریا و سایه ورنیست

خداوندا بجز تو داوری نیست
خداوندا بجز تو همدمی نیست
خداوندا بجز تو اکبری نیست
خداوندا بجز تو با وفا نیست
بجز تو غم خور و غم پروری نیست
بجز در گاه تو راه گذر نیست
مثالت در بقا و در زمان نیست
بجز تو دستگیر و راه بر نیست
خداوندا بجز تو کد خدا نیست
چو تو بخشنده مال و بنه نیست
چو تو بخشنده تاج و کمر نیست
تجاراد دستگیری به از او نیست

قسمت نسوم

دروقايع انقلاب آذربايجان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام کسی کو جهان آفرید
همه مرغ و ماهی خور خوان اوی
خداوند عرش و خداوند جان
کریم و رحیم است و دانای راز
شه خوان گستر بهامون و کوه
بزرگی همه در خورشان آن
خدایا بزرگی برای تو بس
شهی تاج شاهی ز بهرت سزا است
بزرگی و کشور ستانی ز تست
تو آنی دهی تخت و تاج و کلاه
بهر کس که خواهی دهی مال و چهر
تو آنی که در ماه بر چه دهی
تو آنی که گیری زهر شاه باج
تو شاهی بشاهان هر کشوری
بآنی توانی جهانی خراب
خداوند هر نام و هر بخت و گنج
تو آنی که کردی مرار هنمون
ز نور خودت قلب کن روشنم
زبانم بنام حقیقت گشا
خدایا ز نام تو گویم سخن

مه و کرسی و آسمان آفرید
همه بود و نا بوده از آن اوی
خداوند روزی ده مردمان
خداوند خلق از نشیب و فراز
خداوند دیهیم و برزو شکوه
گدای درش شاه و نام آوران
خور خوان تو خلق مور و مگس
فقط بهر تو پادشاهی رواست
دهی جان و هم جان ستانی ز تست
تو آنی رسانی بخاک سیاه
تو آنی رسانی باوج سپهر
تو آنی که در چاه برمه دهی
بخواهی دهی هر که را تخت و تاج
بهر مالکی مالک و سروری
رسانی ز اوج سپهرش برآب
خداوند پستی و بالای و رنج
مکن طالع و بخت مارا زبون
بدام خسان جهان نمفکنم
تنم راز ظلم بدان ده رها
زبانم ازین نام کوتاه مکن

بنام نکویت قلم میزنم	زملکی بملکی علم میزنم
گشودم زبانم بنام تو من	بجویم مدد از تو ای مؤتمن
مدد خواهم از خالق انس و جان	بآخر رسانم من این کاروان
همه خنجرم نام نیکوی تست	همه لشکرم نام دلجوی تست
ز نامت تجارت کنم با سرور	که نامت دو صد بهتر از فروزور
خداوند هم نام و هم دست گیر	ز نام تو بهتر ندارم به ویر
نخواهم بجز نام تو مایه ها	چه بهتر ز نام تو سرمایه ها

تجارم متاعم هم از آن تست

هم از نام یزدان و رحمن تست

پادشاهی رضا شاه کبیر سلسله خاندان پهلوی

چنین گفت روزی بمن رهروی	سخن سر کن ازشاهی پهلوی
نخستین خدیوی که آئین و داد	بنا کرد در شهر و کوی و بلاد
رضا شاه بد نامدار شهبان	خداوندا ایران و تاج کیان
سراسر جهان را پر آئین کرد	جهان را نوین ساخت و زرین کرد
بگسترده آئین و داد شهری	جهان زوهمی گشت بافرهی
جهان گشت اردیبهشتی ز نو	شد عنبر سرشتی ز گل رنگ و بو
سراسر جهانی پر از داد کرد	ز نو ساخت ایران و آباد کرد
باسفندمه همچو یک پیل مست	زمام زمان را بیاورد دست
جهان شاد یکسر ز عدل و رهش	که خورشید خندان شد بامهش
ازین پادشاهی فلک شاد گشت	ملک هم چنین بود بامی نشست

نیايد چو او افسری برجهان
مگر مادر دهر زاید ز نو
بلی هر کسی رفت یکراه دور
چنان کرد آن نام بردار شاه
کندهر کسی طی که خواهد رود
که قادر بمال جهان کس نبود
چنان کرد شاهنشاه دادگر
نپرسیدی از وی کسی را که چیست
جهان شد عدلش یکی گلستان
قلم عاجز از مدح آن شهریار

پادشاهی محمدرضا شاه پهلوی شاهنشاه ایران

ندیده است مردی کسی زین نشان
چنو تاجداری بیاید ز نو
که میخواست توشه برد همچو مور
بروزی هزاران فرسنگ راه
و گر هم چنین ناتوانی بود
نه بر مال و بر زر و جان کس نبود
بسرگر نهادی زنی بار زر
که جابر دخواهی و از بهر کیست
سراسر دوصد بهتر از باستان
از او گشت ایران در شاهوار

چو دیدم حریفان را کینه ور
بگفتند بر من همه بخردان
بکار شه نامور تاختم
شهی را که حکمش بایران و تور
سر پادشاهان دور زمان
خداوند ایران این مرز و دشت
سزوار شاهی و تخت و کلاه
ز عدل و ز آئین و داد مهیش
ز احسان او مردم اندر امان
ز احسان او بسته راه بدی
سزوار شاهی نگهدار دین

زهر سو بمن راه بسته ز قهر
نباشد رهی به ز راه شهبان
همین مدحت از عصر او ساختم
رواج از گزند بدانش بدور
انوشه محمد رضای جوان
زدادش جهان یکسر آسوده گشت
شه نشان شاه ایران پناه
خورد آب یکجای هم گریه و میش
ز کردار و دادش جهان شادمان
جهانش همه در ره ایزدی
نگهدار این مرز ایران زمین

شاه داد گستر چو نو شیروان	درخشنده بخت ایرانیان
جوان و خردمند و فرخ نژاد	هنرمند و با دانش و دین و داد
ز آئین و دادش جهان شادمان	بجز مدح او کس نه جنبد زبان
سرش سبز باد و روانش جوان	تنش شاد باد و رخسار جاودان
خدایا حفاظت کن این شهریار	دلش را بنور خدائی بسار
بنور خدائی بدارش جوان	سپارش به دادار اندر امان
خدایا نگهدار این شهریار	کز و خاک ایران شد نو بهار
تجارم شها از دل و جان پاک	ترا بخت خواهم ز یزدان پاک

در پادشاهی محمدرضا شاه پهلوی شاهنشاه ایران گوید

ماه آبان اختر بخت همه ایرانیان

بهتر و بالا تر از ماه و مه ایرانیان

زین سبب افضل بود بر مهر و ماه و سال و روز

روز چهارم شاه برنا وارث تاج کیان

شد برون از پرده عصمت بصدعزو جلال

کرد ایران را سراسر یک بهاری خزان

بیدق اقبال ایران از آبان بالا کشید

شد نمایان یادگار پهلوی از گلستان

آن همای بخت ایران زان سبب بالا گرفت

شهنمایان وارث اشکانی و ساسانیان

با ورود شاه برنا گشت ایران شاد و سبز

ملک پیر و ملت خسته سراسر شد جوان

دیدۀ حاسد همی از دیدنش تاریک شد
 اختر بد خواه اودر ابر تیره شدنپان
 کرد مملو از صنایع خاک ایران کهن
 لوله نفتی کشیدی در تمام این جهان
 در میان شهرها لوله نهاده تابه ده
 هم چو کاریزی که باشد بر سرای مردمان
 راه آهن همچنان سرتاسر ایران کشید
 گشت ایران گلستان بر کوری چشم بدان
 کشتی نفتی و جنگی با هوا پیما بداد
 کرد ایران بی نیاز آن ثانی نوشیروان
 با صنایع کار زارع راهمه آسان نمود
 مردوزن پیرو جوان ایران نوشدشادمان
 داد املاکش سراسر بر رعایا بی دریغ
 گنجها را همچنان دادی بمردم رایگان
 حاتم طائی ز بذالش یکسره مبهوت شد
 قیصران روم کی کردند و دیدند زین نشان
 یکسره ایران ایران شد ز عدل و داد او
 هر چه می بینم من از آبان می بینم بدان
 مردوزن پیرو جوان خواهان زرب العالمین
 شاه ما پیروز باد و شاد وهم روشن روان
 این تبار از جان و دل باشد غلام شهریار
 شهریار احافظت باشد خدای انس و جان

در اوصاف سران ایران گوید

روانیست نام سران جهان	بمآذد بخاك سیه بی نشان
پسند من آن است درروزگار	نماند نهان نام هر نامدار
خردمند و مردان را شاد کن	بنام نکو جمله را یاد کن
تو بشنوزمن پند و اندرز و رای	بکردار خوبان منه زشت پای
خردمند و فرزانه و باهنر	به بدکی برد نام هر بوالبشر
بتازم بکار سران دلیر	سپهدار و گردان روشن ضمیر

در اوصاف سران ایران

سخن رانم از نامداران گو	سران و دلیران و نامداران نو
سران و دلیران و نامداران نو	هنرمند و دانای ایرانیان
بگویم هر آنچه که بشنیده‌ام	ازین نامداران که من دیده‌ام
امیر احمدی نام برادر شیر	دلیر و خردمند و روشن ضمیر
سر نامداران و کند آوران	دلیران و نیکو سران و گوان
جهان را امین کرده ایم بساخت	بسی مردمان را با احسان و نواخت
قوام خردمند و مرد دلیر	وزیر نخست شهنشاه شیر
وزیر نکو کار شاه جهان	هنرمند و فرزانه و کاردان
نکوخواه و هم مهتر بخردان	حکیم و خردمند و روشن روان
چو محمود جم آن خردمند گرد	ز چابک خرد گوی مردی ببرد
خدا ترس و برنای و هم باخرد	هنرمند و فرزانه پاک مرد
چو شایبختی آن افسر شیر دل	به هنگام کینه بدی چون زحل
هنرمند و نیک اختر و پیل زور	فرامز زمانند در رزم شور
خردمند و نیک اختر و نیک خواه	که فرمان روا بر سران سپاه

بشد فرعه برنام نامی بلند
 گرانمایه شد رزم آرای نام
 هنرمندم ورزم آور کار زار
 سپهداروشیر اوژن وپیل پشت
 که ببر وپلنك است و هم نام مرد
 چو ضرابی آن شیر دشمن شکن
 که باجنك اونیست پای گریز
 چگویم من از وصف آن شیرزاد
 سپهدار و نام آور و پارسای
 سر لشکر و مهتر و نام دار
 بهردی بسی رنج های گران
 بکینه اگر آمدی چون پلنك
 جوانی چنین دوش بر من بگفت
 ز خوبان هر آنچه تو گفتی رواست
 چه خوش برده نام نام آوران
 وزیری چو اقبال روشن روان
 جوانی چوشیر و وزیری نخست
 چو بوذرجمهر است آن پارسا
 ز بیمش پلنگان و شیران خموش
 جوانی مثالش نیاید پدید
 هم از عقل و دانش هم از دین و داد
 نگهدار آئین و یزدان پرست

که شیران نهادی بخاك نژند
 که از بیم او روز هر شیر شام
 سر افسران مهتر نامدار
 سر سرکشان کند بازور مشت
 هر بر است گوئی بدشت نبرد
 سر لشکر و مهتر انجمن
 یکی را اگر آورد رست خیز
 تن اندر ره ملك ایران بداد
 همایونی آن گرد رزم آزمای
 دلیر و هنر پیشه روزگار
 برین ملك آباء ایرانیان
 نمانند شیران بر او روزجنك
 چنین در پنهان با من بسفت
 همه گفته های فراوان بجاست
 دلیران و پاكان و نیکو سران
 تو از یاد بردی چرا نام آن
 خردمند و دانا دلیری نخست
 سوار است بر مرکب عقل و را
 دلیرانش حلقه غلامی بگوش
 وزیری مثالش زمانه ندید
 جوانی چو او کس ندارد بیاد
 همه باب بردشمن دین به بست

همی رو چنین تا حسین علا
 بود مخزن دانش و عقل و را
 وزیر و خردمند و نام آورست
 حکیم خرد مهتر و سرور است
 داستان توده شدن مهاجر های آذربایجان بدستور پیشه وری و غلام
 یحیی فرستاده بالشویک روسی

گروهی مهاجر به تبریز بود
 جوانان چون سرو برز و بلند
 بر خود بسی رنگ بنگاشتند
 در آورد مردان جاهل ز راه
 به پنجاه هزارش شماره رسید
 بلند گشت آوای توده مقام
 بهر مرز بنگاشته رنگ ها
 چنین نام و آوازه توده بخاست
 چنین گفت راوی بمن این زمان
 نهاده نهانی به تبریز گام
 سر توده بودند بس سال و ماه
 شنیدم من از راوی این خبر
 بشاهی نشانند پیشه وری
 به نحویکه آئین بد بر شهان
 چوپیشه وری گشت پیروز بخت
 که آئین ایران زین سان شود
 شرر بر دل مردمان اوفتاد
 ز توده جهان جمله پر گشته بد
 ز نام آور و مهتر و ریز بود
 خردمند و مرد افکن و دیوبند
 به توده همه نام خود داشتند
 بدینگونه جمع آوری شد سپاه
 سران را ز دیدار دل پر امید
 بگهواره بردند طفلانش نام
 بر جاهلان کاشته رنگ ها
 بر آن گونه برخاست توده بخو است
 دوروسی دو بد نام و دو بد نشان
 یکی پیشه ور بود دیگر غلام
 به حيله بسی گرد کرده سپاه
 نهادند بر نخت زر پیشه ور
 غلامش بسر داری هر سری
 همه دست بر سینه در پیش شان
 چنین حکم راداد دستور سخت
 توان گرو بیچاره یکسان شود
 چو گوئی شبهه ز آسمان اوفتاد
 توان گر بز انوی سر هشته بد

بآخر شود خوار زار جهان
بد آید بفرجام بر بد کنش
بخواهد بدل خواری شهریار
که آدم شود فربه از راه گوش
بشاه جهان میشود کینه خواه
ره بد بشاه جهان بان جست
چو باشه در آید بسان خروس
بدادند خود را برزم سران
بمشت تهی نعره افراشتند
خروشان وجوشان سرباز و سر
زبانك تبیره فلك گوش سود
كجا خورد با مشت سندان شود

آگاهی یافتن محمدرضا شاه پهلوی از نك توده ها

محمدرضا شاه روشن روان
کز ایشان شده مردمان دل ستوه
سران و سپهدار را بنگرید
نهازش ببرند یکسر مهان
که ای نامداران ایران سپاه
نبایست يك لحظه بغنوید
برفتند پس مهتران سپاه
نمودند پس مهتران و سران
ز کردار این نابکاران شوم

اگر تیغ ظالم رسد بآسمان
بآذر شود جای آخر تنش
نگون چون کسی میکند روزگار
تو این نکته از قول خوبان نیوش
نباشد چو یار کسی هور و ماه
یقین دان که بختش كج آمد درست
جوانان توده به تحريك روس
ز ششدر ببینداخته خود نهان
به تلبیس و حيله نظر داشتند
بمشت تهی هم چو شیران نر
زمان تا زمان توده در سان بود
كجا رو به هم رزم شیران شود

چو آگاهی آمد بشاه جهان
ز کردار ونیرنك توده گروه
خداوند ایران چون این شنید
به رسمی که آئین بد برشهان
بفرمود زینگونه برنای شاه
بباید هم اکنون که لشکر کشید
همه دست برسینه در پیش شاه
بهر کشوری امر شه را روان
چو آگاهی آمد بهر شهر و بوم

جوانان ایران قد همچو نی زجا خاسته نوخطان نیک پی

ازدهام و جمع آمدن سپاه ایران

همه مرز ایران برنا و پیر
 بامر شهنشاه ایران زمین
 چنان آمد از نو جوانان شیر
 شب و روز با کامیون گران
 خروش اندر آمد ز ماهی بماء
 چو انجم ترنهای مملو جوان
 چو در یای چین آمدندی بجوش
 سپاه اندر آمد بهامون ودشت
 زمین در تلاطم هوا شد سیاه
 زمین اندر آمد چو گوئی زجای
 چو گوئی همی کوچ کرده سپهر
 ببر کرده يك جامه نیل گون
 بلند گشت گرد سپه برسمای
 نه بديك رهی مور جنبان شدی
 بلند گشت غوغای اسبان زدشت
 سراسر سپه چون شد آراسته
 چو افزایش آمد سپه در زمین
 بفرمود کنند در گنج ها

بگشتند آماده دار و گیر
 همه دست شسته ز خون بهر کین
 چو گوئی زمین اندر آمد ز زیر
 همی آمدی روز و باشب جوان
 سیه شد جهان زیر پای سپاه
 ابر جنك توده شتاب و دوان
 چو شیران شرزد همه باخروش
 زمین وزمان زیر پاخیره گشت
 نه بهرام پیدا نه افلاك و ماه
 دل ارض شد کاسته زیر پای
 سیه کرده گردون یکباره چهر
 شد از پای گردان صحرا نگون
 چو گوئی فلك بار کرده زجای
 ز پای سپه ارض گریان شدی
 جهان روز یکباره تاريك گشت
 ز پای سران ارض شد کاسته
 محمد رضا نوشه پاك دین
 همه باز کرده سر گنج ها

در گنج ها را گشودند باز جوانان را جمله کردند ساز
کلاه و کمر زرنگار و بنفش همه نو جوانان باخود و کفش
زحربه هر آنچه که بودی چنان زشمشیر و زوبین و تیرو کمان

عطای محمد رضا شاه بر سپاهیان

و غرق شدن آنها در آهن

زره پوش و باتانك جنگی چنین قیاسش ندانست کس در زمین
که ارا به جنگی چنین صد هزار زره پوش سیصد هزاران شمار
د گرتانك جنگی و توپ و تفنگ قیاسش چو دریای در آن نهنگ
هوا آزمونها و خمپاره ها حسابش ندانست کس جز خدا
ستوران چون باد در ره روی عطا کرد بسیار پس پهلوی
ستوران تازی بزین نگار که تازی نژادی چنین صد هزار
یلان و کماندار زرینه کفش علمها زهر گونه سرخ و بنفش
دلیران و گردان فرزانه رای یلان و هنرمند رزم آزمای
شده غرق دریای فولاد تیغ برنك سیه شد زمین همچو میغ
شده غرق دریای آهن سران زسرباز و مهتر زنام آوران
جهان گو که پوشیده آهن ببر یکی جامه آهنین پابسر
بشد غرق آهن زمان تازمان زپای سپه ارض هم شد نهان
میانه یکی کرسی زر نگار بدی پهلوی شاه بر آن قرار
چوانجم بدورش جوانان شیر هنرمند و شیر افکن و شیر گیر
مهیا سران جمله در کار زار نبودی یکی نیم نقصان زکار
زکار سپه چونکه پرداختند بفرمود علمها بر افراختند
بفرمود تا طبیل و کوس گران نبازش در آرند نقاره زنان

برآمد صدای تبیره چو کوه بشد در تزلزل دل صد گروه
صدای تبیره بکیوان رسید یکی شور محشر زنوشد پدید
حرکت سپاه ایران رو بآذربایجان و جمع شدن آنها در تازه کن تا تمام
سپاهیان جمع شوند .

حرکت سپاه ایران رو بآذربایجان و جمع شدن آنها در ملک تازه کن

بفرمود پس شاه روشن روان در آید زجا لشکر بی کران
سنانها برافراشته برسمای چو گوئی بهرام جسته زجای
سپه جمله از مهتر و کهتران ثناخوان شه از دل واز زبان
چو آمد باواز آن طبیل و کوس جهان گشت یکباره چو آب نوس
زجا خواستند آن سپاه گران زماهی بشد گرد تا آسمان
چوانجم جوانان ایران زمین دوان و شتابان از بهر کین
سپه راست گردید بر تازه کن نهان گشت تازه کن از انجمن
چونعره کشیدند یکسر همه چو گوئی در آمد زجا مهرمه
زمین گوئی از جای خود بر پرید چو کرباس گوئی زهم بر درید
زسم ستور و دم کرنای چو گوئی زمین اندر آمد زجای
بدین سان بریدند ره را چوباز زکوه و بیابان و سبزه دراز
هر بران جنگی زبیشه نهان زبیم سپه جمله اندر فغان
زمین از دم تیغ بریان شده پلنگان از کوه لرزان شده
چوابر سپه اوفتاده براه پلنگان جنگی وهم کینه خواه
پریدی اگر پرزنی در هوا شدی ریز ریز از دم تیرها
بدین سان زدند تیر در مرغزار زکبک و زتیپو و آهو نگار

سران صید کردند با عیش و سرور
ز آهوی و دراج و کبک و سمور
زانبوه مران ایران گروه
زمین و زمان زیر پا در ستوه
وارد شدن دوازده هزار سپاه ایرانی در دامنه قافلان کوه بانظار
سپاهانی که میخواست از پشت سر بآنها ملحق شود.

وارد شدن دوازده هزار سپاه در دامنه قافلانکوه

مجاور به توده یکی کوه بود
چو کوهی که بودی چو ابر سیاه
سرش در ثریا بنش در زمین
بدی يك سیاه کوه مانند قاف
چو اردیبهشت آمدی بر فرا
بدی آب آن همچو خرما و شیر
سپه اندر آمد از آن جا فرود
ز ماهی بمه گشت خیمه بپای
زمین در تلاطم چو باد و درخت
جهان بود همچون طبق پرزمی
ز ماهی بمه بر بشد بارگاه
در این روز این آذر آذر بدی
به آذر یکی آذر تسانك
زمان تا زمان زیر لشگر نهان

چه گوئی زده سر بچرخ کبود
که کرده در آن توده هاجان پناه
که قافلانکپش نام بودی چنین
زمین را تو گوئی دریدی ز ناف
بدی نو بهشتی ز باد و فضا
جوان گشتی از خوردنش مرد پیر
ز بهرام بگذشت بانك سرود
نه بد تاب بر گاو ماهی ز جای
ز زیر سپه گشته بد لخت لخت
زمین بود لرزان چون باد و نی
ز گرد سپه خیره خورشید و ماه
زمین و زمان زیر لشگر بدی
فروزینه زد سوخت او قلب خاک
همی آمدی گاو ماهی بجان

ز زیر سپه سرخ گشتی زمین

جهان بود چون تابه آهنین

تعریف کردن نونداز سپاه ایران برای پیشه وری

چو آگاهی آمد بپیشه وری کنون لشکر آمد زهر کشوری
ندانی که آمد چو مور و ملخ ز کوه و بیابان و تا راغ و شخ
از ایران بیآمد چو ابر سیاه سران و سپهدار و هم رزم خواه

تعریف کردن نوند از سپاه ایران برای پیشه وری

که شمشیر بیرون همه از نیام تو را روز روشن بشدهمچو شام
زمین گشته در بحر فولاد و تیغ زمین و زمان لشکر است همچو میغ
زمین در تلاطم فتناده همی که همچون طبق بر سر آدمی
ز انبوه مردان و کند آوران جوانان فرخ نژاد و سران
شده همچو اخگر دل تیره خاک ز زیر سپه گشته است چاک چاک
دل آکنده شد گاو ماعی زجای جهان را همی سست شد دست و پای
چو آذر گشسب آمده بس جوان چو گوئی که صحرای گشته نهان
بسان زهنك و پلنگان بجوش چو پیلان مست آمده در خروش
چو شیران شرزه چو پیلان نر زبیشه برون کرده اند یال و سر
همه غرق دریای آهن چو کوه جهان گشته از پای لشکر ستوه
همه گشته در بحر فولاد غرق گرفته سپاهش ز غرب و ز شرق
قیاسش نداند کسی جز خدای فتادت همی آتش از بخت و جای
که بیدار کردی زبیشه هژبر ترا آفتابست در زیر ابر
ز ماهی شده خرگه تا چرخ چار نه جنبد یکی مور در مرغزار
ز گیتی بپا گشته خرگاه چند نه خورشید پیدا نه خاک نژند
نه افلاك پیدانه خورشید و ماه ز کیوان گشته سر بارگاه
نه بهرام پیدا نه تابنده مهر چو گوئی که افلاك بگرفته چهر

بآذر نهادی تن و جان خویش
که بیدار کردی تو شیران نر
که گندی ز جالشکر از حدفزون
شما را کج بزم گاه آمده

تاریف کردن نو ندادن سران سپاه برای پیشه وری و ارز کردن او

نه افسر همه اژدر خون خورند
بهیبت چوشیر و بهیجا پلنگ
که از بیم او روز هر شیر شام
سران را بدر گاش سردر نماز
که ببرید از دهر دست بدی
خردمند نامی سرانجمن
چو ضرابی آن سرور سروران
تبه ساز گردان و شیران گروه
بهنگام کینه چو نسر اژدهای
تبه ساز شیران دشت نبرد
هنرمند چون هاشمی شیر گیر
سپهدار و گردنکش و نامدار
ز خون ریختن آذر و تند باد
چو ایشان ندیده است این روزگار
کجا روبه با شیر یکسان شود
رخ چون گل پیشه‌ور تیره ماند
بهیچید برسان باد و گیاه

ترا بخت بر گشته آمد به پیش
کنون آمده روز گارت بسر
ترا بخت بر گشته آمد زبون
برزم اندر این رزمگاه آمده

سپهدار ایشان بسی افسرند
چو آذر گشسبند در روز جنگ
سپهدار چون رزم آرای نام
هنرمند و رزم آور و رزم ساز
سپهدار و سردار چون احمدی
سرافراز و لشکرکش و تیغ‌زن
چو شایختی آن نامدار جهان
هژبران بیشه پلنگان کوه
چو اژدر همایونی پارسای
نگهدار لشکر سپهدار فرد
چو سرتیپ بادمانقلیچ دلیر
دلیران و مرد افکن کارزار
سران دگر نامشان نیست یاد
دلیران و نام آور و نامدار
کجا مورداند سلیمان شود
نوند نگو نام چون این پخواند
بشد روی او همچو زنگی سپاه

فتادش بدل آتشی تابناك
همی تاب میخورد بر روی خاك
يكی باد سرد از جگر دادسر
به پیچید چون باد و برك شجر

بتابید و پیچید برسان مار

ولیکن نهان داشت ازهم جوار

طلب کردن پیشه‌وری غلام یحیی را و آمدن او و گفتگو کردن آنها

چو بشنید پیشه‌وری این کلام
هماندم بر خویش خواندی غلام
بیآمد غلام همچو باد دمان
رخی همچو گل داشت و دل شادمان
چه شادی ندانست کاین ماتم است
همی عیش امروز و فردا غم است
به نحویکه بد رسم بر شهریار
زمین بوسه داد آن یل نامدار
شاهش داد رخصت که بنشین زود
جهان پیش من گشته چون کاه دود
فتاده بقلبم یسکی زلزله
چو گرگی که افتد میان گله
بقلبم شناگر شنا می‌کند
اجل در کمینگه صدا میکند
یقین دانم از روز آغاز کار
که سر را بپیچیدم از شهریار
در آن روز گشته تهی تن زجان
نه تنها تو و من هزاران جوان
چوبد کرد هر کس بدآید برش
بآخر عمل میشود رهبرش
بکردم بد و بد رسیدم بپیش
بلرزم بمانند بید از بدیش
که شه سایه پاک داور بود
شهنشاه از نور اکبر بود
بپاسخ چنین گفت یحیی بدو
که ای شاه روشن دل جنگجو
تو آنی که گمتی زمین و زمان
سران و سپهدار و شیران نر
فروزان کنم آتشی تابناك
همشت تهی رام سازم جهان
بسوزد همی آب و نمناك خاك
به بند اندر آرم سر بد گمان

سران سپه را کنم سر جدای
 به مسکو نگفتم بتو این سخن
 به برم خدایان را دست و پای
 مشو غافل از امر چرخ کهن
 شود روز او همچو زنگی سیاه
 هر آن کس که پیچد سر از امر شاه
 که فرمان یزدان و شاهایکی است
 جهان راست بی شه شب تار کی است

گفتگوی غلام یحیی با پیشه وری و اعلان بسیج آنها

صلاح توای نیک خواه پیشه‌ور
 چنین داد پاسخ که هان ای غلام
 بهر چه بود نیک بر آن نگر
 من و تودر امروز باننگ جفت
 پشیمانی از پس چسودی بنام
 ازین جنگ شیران ببايست خفت
 چو فندق حوالت کنیم روی خاک
 بصد خواری خوار این جان پاک
 یکی سود خود بود و دیگری زیان
 بسی راز گفتند با خود نهان
 بآخر زده طپل و کوس بسیج
 پس از گفتگوهای بی سود و پیچ
 دلیران و مردان و نیکو سران
 سران و سپهدار و جنگ آوران
 زمردان توده زمین شد ستوه
 بافزایش آمد سپه همچو کوه
 جوانان چون کوی بر پشت بور
 زمین شد نهان زیر پای ستور
 بدیدش جهان زلشگر سپاه
 نظر کرد پیشه وری بر سپاه
 خرا مید و چون سرو آزاد شد
 زبایستنی هر چه می بود داد
 بمیدان چو شیران نعره زنان
 سیه گشت در بحر آهن نهان
 بگفتا که لشگر در آید بدشت
 زدیدار لشکر دلش شاد گشت
 سران و سپهدار توده گروه
 بدشت اندر آمد سپه همچو کوه
 پس و پشت او نوجوانان شاد
 به قلب سپه بد غلام همچو باد

هوا آزمون از سما تاسمك	بصحرا زره پوش در تاز و تك
ز زیر سپه كوه گردید صاف	در آمد سپه راست بر كوه قاف
بپا كرد خر گه هزاران هزار	رها كرده در كوه اسبان سوار
سران و سپهدارش در عیش و سرور	نهان در علف زار كرده ستور
نبودی در آن كوه جای نشست	زانبوه مردان توده پرست

آماده شدن سپاه در كوه قافلان كوه

پلنگان و شیران در اضطرار	زبانك دلیران و مردان كار
ز زیر سپه كوه شد ناپدید	سرنیزه بر آسمان ها رسید
دلیران آراسته چون خروس	در آمد باواز آرام كوس
چو ماهی ز امواج دریای نیل	پریدند از جای خود همچو پیل
جوانان چون اژدر از خون مست	علم اندر آمد بیک باره شصت
بسر دار نادان بپایند گریست	چو اختر بگرد سپه هیچ نیست
مهیا در آن وادی دارو گیر	دلیران توده بمانند شیر

حرکت سپاه ایران به قافلان كوه كه در سر تپه در دامنه كوه مذکور

بلند شد زمینان و تا چرخ چار	صدای تبیره چو رعند بهار
دلیران ایران همچون پلنگ	در آمد باواز چون طبل جنگ
در آمد جوانان چون اژدهای	یلان و دلیران ایران ز جای
پریدند از جوش بحر خدنگ	هنرمند و شیران همچون نهنگ
علم های جنگی برافراشتند	ز سر باز و سر نعره برداشتند
زیبیشه در آمد اسد فوج فوج	چو دریا كه خیزد از آن سخت موج
به توده بیک باره بر گشت بخت	زمین در تزلزل چو باد و درخت

چوپیلان و شیران جنگی بکین
زمین و زمان زیر پا شد نهان
همی رفت چون باد پیما سپه
فرود اندر آمد از آنجا سپاه
بن نیزه بر گاو ماهی رسید
سر نیزه در آسمان نهم

شب آسایش سپاه ایران در سر تپه در دامن کوه قافلان کوه

جهان تار و پنهان گردید خور
زمان تار گردید و شب در رسید
غنوده به پرده سرا مهتران
بر آورد چون شمس زر گرسروش
بر آور هر سر سراز ناز خواب
ز جا خاسته همچو شیر و پلنک
بر آمد چو آوای طبل بزرگ
به پشت ستوران گرفتند جای
سران و سپهدار و مردان نو
علم اندر آمد برون ده هزار
سپهدار چون رزم آرای شیر
چو شابختی آن افسر انجمن
همایون و ضرابی از پیش رو
چو شیران شرز بریدند راه

به توده سپه تنك گشتی زمین
ز ماهی بشد گرد تا آسمان
کجا دامن کوه بدیک تپه
ز ماهی بشد خرگه تا چرخ ماه
ز ابر سپه خون خیره چکید
ز گرد سواران زمین گشت گم

ز شیران ایران جهان گشت پر
به پرده سرا هر سری آرمد
سپه جمله چون شیر نعره زنان
جوانان را سخت بفشرد گوش
چو شیران ز جا خاسته باشتاب
کمر گاه را بسته از بهر جنك
پریدند بر مر کبان همچو گرگ
ستوران چون باد و خود اژدهای
نشستند بر باره تیز رو
دود یگر از ایران بر کار زار
بقلب سپه برسوی دارو گیر
براست سپه بود چون پیلتن
ز شیران بیشه گرفته گرو
دلیران و مردان ایران سپاه

پی کینه توده بدنشان
 گرفتند کوه گران را بزیر
 ززیر سپه سخت بگرفت ناف
 چو گوئی گران کوه شد ریز ریز
 بشد تیره روی سماء و سمک

بریدند ره همچو باد دمان
 چو مور و ملخ لشکر بی نظیر
 درآمد بلرزه سپه کوه قاف
 ز نعل سواران و اسبان تیز
 ز خاك سم باره تیز و تنك

رسیدن سپاه ایران بکوه و دیدن سپاه مجهز توده را

رسیدن دو دریای لشکر بهم دیگر و جنگ آراستن آنها

کز انبوهشان گشته عالم سپاه
 فروزان کنید آذر از خشک و تر
 بنوك سنان توده را دوختند
 همی روز گردید مانند قیر
 دگر ناله مردم و باره ها
 سپهر اندر آمد چو گوئی ز زیر
 چه گوئی که خورشید و اروبگشت
 تنی هر طرف خسته دردناک
 یکی سربتن بود و دیگر نگون
 بسی تن بمیدان بد چاك چاك
 بشد دشت از کشته پیران جمن
 تن زنده رادست بر بسته بود
 نبودى دگر جای غسل و کفن
 بشد روی افلاك مانند قیر
 نه افلاك پیدا نه خورشید و ماه

همانا رسیده بتوده سپاه
 چنین گفت شابختی نامور
 بيك باره آذر در افروختند
 ز بانك زره پوش و با تانك و تیر
 ز آوای برنو و خمپاره ها
 چو رعد بهاری خروشان تیر
 ز غوغای اسبان و مردان دشت
 بمیدان چون گوی سرها بخاك
 سران را بسی سر بگرداب خون
 چو برك خزان سرفتادی بخاك
 بسی بازوی شیر مردان ز تن
 پس هر کریوه تنی خسته بود
 ز کشته بشد دشت پیران جمن
 درخشیدن خنجر و تیغ و تیر
 جهان گشت چرن شام زنگی سپاه

ز آوای اسبان و مردان مرد
 جر نگیدن تیر و بانك سوار
 نه بدجای مهر از پدر بر پسر
 چكا چاك نیزه خروشان تیر
 چنان گشت کشته زهر دو سپاه
 جوانان با مرك کرده شتاب
 چوسیل بهاری روان جوی خون
 بلند گشت آوای بر آسمان
 برگشتن بیست هزار سپاه توده از بیراهه و گرفتن آنها اطراف
 دوازده هزار سپاه ایرانی را در میان

بیا بشنو از توده نابکار
 بدیدند چون کار بر خویش تنك
 یکی دره ای بود در پای کوه
 برون شد ز توده همی ده هزار
 بدره سرازیر گشته چو باد
 ز راه دگر ده هزار دگر
 بگفتند ایرانیان آن چنان
 کشیده همه دست از کار زار
 پیرده سرا خوش نهادند سر
 ره کامیون و ترن را خراب
 ره خوار بارش به بستند سخت
 نه آب و نه زاد و نه راه فرار
 بدیدند چون صحنه کارزار
 بگفتند با خویشتن بی درنك
 که عقمش فراوان و دور از گروه
 دلیران و شیران و هم نامدار
 برفتند و تا شد شب از بامداد
 بنام هزیمت گرفتند سر
 فراری شده توده از در میان
 رها کرده اسبان در مرغزار
 بیا بشنو از توده بد گهر
 بسی پل شکستند بر روی آب
 بر ایرانیان سخت بر گشت بخت
 هم از تشنه و گشنگی بیقرار

ندیدند ایرانیان چاره راه بخوردند بیچارگان باره را آمدن امیر احمدی و باتما نقلیج و هاشمی باسی هزار سپاه لرستانی و دیدن آنها سپاه ایران را در وسط سپاه توده و سخن رانی امیر احمدی بلسگر لرستانی *

آمدن امیر احمدی و باتما نقلیج و هاشمی باسی هزار سپاه لرستانی های مقیم خرم آباد و توابع و دیدن آنها سپاه ایرانی را در وسط دشمن و جنگ آنها بایکدیگر

امیر احمدی آن سپهدار شیر	سر افراز باتما نقلیج دلیر
دگر هاشمی آن یل پر هنر	اباسی هزاران لر ره گذر
دلیران و شیران لر پیش رو	پلنگان و ببران لر پیش رو
لرستانیان مردم گیو زاد	تبه ساز هر بدره و بد نژاد
چوشیران شرزه چوپیلان نر	شد از بانگشان کوس افلاک کر
اسدهای بیشه پلنگان دشت	نهنگان دریا و گریان دشت
جوانان شیر افکن و پیل مست	ز سر باز و سر شاه و میهن پرست
بقول بسی مردم هر دیار	هژ بران آدم خور کار زار
رسیدند ناگه بتوده سپاه	بدیدند صحرا ز توده سپاه
چو دیدند ایرانیان در میان	یسار و یمین توده بد نشان
امیر احمدی بانک بر زد چوشیر	چنین گفت کای مردم بی نظیر
بخواندم حدیث از رسول خدا	رسد گر سر توده بر چرخ ماه
نه بینند بر خویشتن بار گاه	سرو بار گاهش در افتد بچاه
سپاهش اگر انجم آسمان	اگی لشگرش ببر و شیر ژیان
بگیرند اگر عالمی زیر پر	بفرمان اگر آورد کورو کر

اگر صد هزارش بود پادشاه
همه لشکر وشه ندارد دوام
گرفتار چنگال شیران شوند
بدانید با ماست پیروز بخت
همه روز توده با آخر رسید
چوموران در آرند هم بال و پر

رسیدن سه دریای لشکر بیکدیگر و جنگ آراستن آنها

چوموران در آرند هم پرو بال
سپس گفت کای لشکر بی همال
بگفت این و فرمان آذر بداد
چپ و راست از توده بهرید سر
به توده بیکباره بر گشت بخت
به توده بیکباره بر گشت هور
چو بشنید شابختی نامدار
به نزد همایون وضراب رفت
چنین گفت اقبال ما یار گشت
بباید سپه را بیآراست زود
زجا خاستند آن سران دلیر
بجنبید اقبال شد سایه ور
چنان لشکر آمدچو ابر سیاه
بگفتند و یکباره برخاستند
از ایدر علم شد بپا ده هزار

که هر يك اباهمسند و بارگاه
ابا دست ایران شود قتل وقام
گرفتار بند دلیران شوند
اگر لشکر توده برک درخت
بخوایم که توده شود ناپدید
بدان روز شان جمله آمد بسر

بر آنروز آخر هم از جان و مال
بباید که توده شود پای مال
جوانان زجا خاسته همچو باد
ز سر باز واز مهتر و ره گذر
همه اختر توده بر بست رخت
فتادند در طاس لغزان چومور
که شیران رسیدند بر کارزار
چو باد اجل رفت بس بود تفت
از ایران سپه بی حد آمد بدشت
بتوده کنید روز چون گاه و دود
بگفتند کای لشکر بی نظیر
از ایران سپه بی حد آمد چو بحر
زماهی سپاهست تا چرخ ماه
تن و جان بر جنگ آراستند
از آن رو همی صد هزاران شمار

بچنك اندر افتاد توده سپاه
گرفتار گشتند هم روبه وار
ز آواز برنو جهان گشت كر
بباريد خمپاره وبمب و تير
زره پوش چون شير نعره زنان
چنان توده شد كشته ز آورد گاه
بشد روز توده چوشام سپاه
كجا شير با روبه در كارزار
همه دشت تاريك شد سر بسر
زمين در تلاطم هوا گشت قير
چو برك خزان كشت توده زبان
شد آن دشت از خون توده سپاه

جنگ توده و گرفتار شدن آنهادر ميانه دودرياي لشكر ايراني وشكست سپاه توده

بميدان شد رود جاري زخون
ز آواز اسبان و مردان مرد
چنين گفت شاه بختي نامدار
بسائيد توده چو برف تموز
جهيدند از جاي رزم آوران
پس وپيش بر توده شد كارتنگ
هزيمت گرفتند چون تير تيز
جهان پاك شد از بدو بد نژاد
نمك را چو خورده ي ميازارخوان
مكن بد كه گرده بدت رهنماي
مكن چه تو در راه مردم نهان
چو برق درخشنده ايرانيان
همه توده بگرفته راه فرار
گروهي بميدان خسته زتير
يكی سر بتن داشت و ديگر نگون
جهان گشت همچون شبه از نبرد
كه اي نوجوانان ايران نگار
نيايد بمانند اين روز روز
هر بران ايران و جنگي سران
پريد از رخ سرور توده رنك
گرفتند يكباره راه گريز
ندارد جهان روز توده بيا
نمك سر براهت بگيرد نهان
بكردار خوبان منه ز شت پاي
ز آغاز افتي تو خود اندر آن
زتوده بريدند سر در ميان
گروهي پناه برد در كوهسار
گروهي چو كرباس گشتي ز زير

گروهی همی خسته و داد زن	گروهی روان بر لب و خسته تن
گروهی بدریای خون غوطه‌ور	بآورد گه بد بسی دست و سر
چنان توده بر درد شد مبتلا	الهی نیاید بکس این بلا
فرار کردن گروه کثیری از سپاه توده و پناه بردن آنها در اردبیل و آتش زدن سپاه ایران شهر اردبیل را و نابود شدن آن گروه کثیر توده‌ای پناه بردن سپاه توده در شهر اردبیل و آتش زدن ایرانی‌ها اردبیل را	فرار کردن گروه کثیری از سپاه توده و پناه بردن آنها در اردبیل و آتش زدن سپاه ایران شهر اردبیل را و نابود شدن آن گروه کثیر توده‌ای پناه بردن سپاه توده در شهر اردبیل و آتش زدن ایرانی‌ها اردبیل را
یکی شهر بودی و نام اردبیل	چو خلد برین بود در پنج میل
پناه برد توده گروهی در آن	هژبران ایران و جنگی سران
ز نوك سنان آتش افروختند	همه شهر و بازار آن سوختند
بلند گشت آذر چو کوه گران	میان همان شهر تا آسمان
همه شهر اندر تلاطم شدی	زمین و زمان زیر آن گم شدی
جهان گوبه بر کرده بدپرزاغ	چو گوئی نهان گشته هامون و راغ
جهان تاج جهان گشته بد هم چو قیر	نه بازار پیدا نه بهرام دیر
زمان تا زمان آذر و دود بود	بچرخ نهم ناله رود رود
زمان جامه نیل کرده به بر	چه جامه یکی نیل گون پابسر
به بر کرد شهر جامه نیل گون	چو خلد برین بامها سر نگون
ز انبوه آن آذر قیر رنك	زمان تا زمان گشت چون روی زنك
بلند گشت آوای مرد و رمه	همه شهر و هامون در زمزمه
قیامت یکی آذری خشمناك	همه شهر میسوخت باریك و خاك
زمین زیر آن آذر پسر شرر	در آمد بلزره چو برك شجر
فتادی یکی شور در اردبیل	بجوش آمدی مرد در پنج میل
زمین در تلاطم هوا هولناك	دل كم دلان گشته بد هم چو تارك

زمین و زمان زیر آذر نهان
زمان گشت یکباره همچون شبه
نه هامون پیدا نه شهر و نه ماه
ز بیشه بشد آب زهره هژبر

همی رفت شعله ابر آسمان
جهان گشت در زیر آذر تبه
بآذر ز آذر جهان شد سیاه
بآذر بلند گشت آذر با بر

بآتش سوختن شهر اردبیل و نفرین مردم آن به پیشه‌وری و غلام‌یابی

بر اینکو افلاکیان دل ستوه
ز ماهی بمه رفت شیون سرود
همی آسمان بر زمین بر زدند
شرر بر دل مردمان آمدی
از آن صد هزاران نه یک شاد بود
بچرخ نهم ناله ماتم رسید
از این گونه گفتند و کرده فغان
بآذر بسوزان جان و تنش
همان بد کنش مرد ناداد گس
که ما را بکردند خوار و غمین
غلام هم چنین آن بدو بد سیر
بشد اختر ما همه زیر میخ
بدادند ما را بچنک سران
ز پیشینیان پند دارم کهن
بآغاز خود اندر آن جاه کند
دو صد خانه همسایه گردند زشت
همان گله یکبارگی گر شود

بلند گشت آوای شیون چو کوه
جهان تار و تار یک گشته زدود
زبس بر کف و سینه و سر زدند
چو باد جفا هر زمان آمدی
شرر بر دل مردم از باد بود
فغان بر دل چرخ اعظم رسید
زن و مرد یکباره شیون کنان
خدایا تو پیشه‌ور بد کنش
که ما را چنین روز آورد سر
غلام بداندیش را هم چنین
خدایا بسوزان تن پیشه‌ور
همه ما توان گر بدیم ای دریغ
سری داشتیم هم چنین در امان
چنین گفت یکتن از ایشان سخن
هر آن کس بر مردمان چاه کند
که همسایه گر بود بد کنش
بزی گر میان گله گر شود

نیاکان و پاكان ما شه پرست دو صدلعن برهر کسی مفسد است

زبان حال مردمان توده در عین حال آتش

هر آن کس که قلبش بگردد ز شاه	بود همچو ما روز نیکش سیاه
خدایا بکن شاه را پایدار	دلش را بنور خدائی سپار
دلش را بنور خدا بند بند	سر بدسگالانش در بند بند
شها مهرت آئین و دین من است	خدا خواهی و شه یقین من است
هر آن کس ز شه کینه دارد بدل	خدایا نسازی تو او را بهل
دل بد نهاد شهان کننده باد	سر خصم شاه جهان کننده باد
هر آن کس بدل دارد از شاه کین	نروید نهال دلش در زمین
همیشه زبانم شها نام تست	امیدم بجاوید و آرام تست
نجویم شها نام جز نام تو	زجان آفرین خواهم آرام تو
خدایا باعزاز پاكان پاك	به بانی گردنده افلاك و خاك
بخون گلوی شه کربلا	بآه دل زینب مبتلا
باعزاز سازنده خورشید و ماه	نگون کن سر خصم و بدخواه شاه

تجارم شها ز دل و جان پاك

ترا بخت خواهم ز یزدان پاك

پایان

